دیوان سلطان سلیم خان فارسی

1

Mikrofilm Arşivi
No. 24

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C.
İs. Süleymaniye Kütüphanesi Müdürlüğü
1923

Süleymaniye U. Kütüphanesi	
Kısmı	Hacı Mahmut ef.
Yeni Kayıt No	3630
Eski Kayıt No	

دیوان سلطان سلیم

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا نازیبد این پادشاهی / که هر پادشه را تو پشت و پناهی
کسی نیست آنرا که نبود پسندت / دهی سرفرازی بهر کس که خواهی
بغیر از تو شاهی نشاید کسی را / که اسرار هر بنده دانی کماهی
با ثبات ذاتت که در هر صفت هست / گواهند اشیا ز مه تا بماهی
اگر عاصیم من تو رحمت کنم / چو کس نیست در دعوی بیگناهی
نموده استقامت در اقلیم عدلم / که هستم براه عزمت مرد راهی
ز شرم گنه چون شفق با کواکب / کنم سرخ از اشک رخساره کاهی
شده دود دل پرده در پیش چشمم / مرا خود چو نامه بس این روسیاهی

بغیر از توام نیست کس ور توام من
ببخشا سلیمی خود را الهی

خورشید عکس آینه روی مصطفاست / پیوند هر دو کون بیک موی مصطفاست
این شعلهای نور مه و مهر صبح و شام / دندانهای شانه گیسوی مصطفاست
عالم که داد از نفس صبح روشنی / گردی ز خاک راه سگ کوی مصطفاست

روز و شب جهان که مدار زمانه است / از دل غلاف هیکل بازوی مصطفاست
باشد پناه امت و هر دردمند را / گر قوت دلیست ز پهلوی مصطفاست
بر دل کسی که داد دل و جان بمهر او / خوش خاطرا که خاطر او سوی مصطفاست
جان صبا ز طرف چمن تازه گشت گفت / کین بوی جان ز سنبل گیسوی مصطفاست

او شاه مرسلست و رسول تمام خیل
مقصود اوست کون و مکان در رهش طفیل

قصر بهشت بهر محبان مصطفاست / موجود هر چه هست ز احسان مصطفاست
پا بر سر سپهر نهد همچو آفتاب / دست امید هر که بدامان مصطفاست
نوری که دفع ظلمت عصیان ما کند / آخر طلوع او ز گریبان مصطفاست
چندین حکایت شب معراج و قدر آن / شرحی ز وصف موی پریشان مصطفاست
بدر منیر را که بانگشت کرد شق / یک خشت پاره ایست که از خوان مصطفاست
لعل و گهر ز کان بدر آرند مردمان / کان خونبهای گوهر دندان مصطفاست
آن دل منور است که خونست در غمش / وان دیده روشنست که حیران مصطفاست

معشوق و عشق و عاشق جان بخش دلنواز
شاه شفیع احمد محمود و هم ایاز

خوبی عالم از گل رخسار مصطفاست / انوار هر دو کون ز دیدار مصطفاست
صد سر بحبه و دو صد جان به نیم جو / آنجا که عشق گرمی بازار مصطفاست

شاه است آن گدا که بود خاکپای او | آزاد بنده که گرفتار مصطفاست
این روشنی که هست ظهور کمال عشق | یک لمعه ز شعشع انوار مصطفاست
طوبی گرفته دست بسر ایستاده محو | حیران نخل قامت رفتار مصطفاست
آن سینه شاد کز غم او ساخت دل جرس | وان جان عزیز کز پی ایثار مصطفاست
جبریل زان ز چرخ فرو ناید این زمان | گوشش بسان مانده ز گفتار مصطفاست

دور از درش فغان که بجانم ز زیستن
حاشا که بحر غم شدم از خون گریستن

صبح امید طلعت زیبای مصطفاست | اسرار غیب در دل دانای مصطفاست
کو هیچکس مکن طلب خلعت کمال | کین جامه ایست بر قد و بالای مصطفاست
آنجا که هست منزل حال و کمال عشق | صد سر فدای خاک کف پای مصطفاست
از نور اوست روشنی چشم مردمان | آری که چشم اهل نظر جای مصطفاست
گر آگهی ز معنی و الشمس و الضحی | تعریف ماه روی دلارای مصطفاست
بی‌شک خداشناس بود در ره یقین | درویش عاشقی که شناسای مصطفاست
بنگر بچرخ و کوکب لشکر نجوم | کانها فروغ گوهر والای مصطفاست

دائم دل شکسته من در هوای اوست
وارسته از بلای خود و مبتلای اوست

ای دل حیات روح با نعام مصطفاست | و آغاز کائنات ز انجام مصطفاست

سیمرغ

سیمرغ جان ما که رمیده است از دو کون | منت خدای را که بجان رام مصطفاست
کوثر نمی ز چشمه احسان رحمتش | آب حیات قطره‌ای از جام مصطفاست
گردون چگونه راست کند قد همچو چنگ | کوتا بروز حشر در اکرام مصطفاست
بوجهل منکر سخن اهل دل چراست | این گفت و گوی ما چو بالهام مصطفاست
خورشید گرم کام درین چار بین قفس | پر کبوتریست که در دام مصطفاست
با این زبان ز بردن نامش حیا کنم | دائم اگرچه ذکر دلم نام مصطفاست

ای شه باهتمام خود آخر نعیم بخش
وانکه شراب عشق بجان سلیم بخش

قصیده در وصف حال خود

بدین حرارت و شوخی مرو ز پیش نظر | چو میرود دل من هم ز پی بخون جگر
اگر ز سر بنهی بار کبر بر من نه | چنین که فرق تو میر گدای مه افسر
پس از هزار فراقم چو وصل بنمایی | چنان مکنی که شود از فراق وصل بتر
دل از تو دور که ماندم مرا کند مجنون | بگو چگونه کنم من بدین دل ابتر
ترا ز لطف جمالی چو ماه نور افزای | مرا ز عشق تو اشکی چو لاله احمر
جز این امید نباشد مرا ازان لب لعل | که گه گهی که گهر بشکنی ز درج درر
کرم نمای و برای خدا بکش نازم | بدین جنون نیم از لایق ای پری پیکر
شدم ببرگ خود از حسرت رخت راضی | ترحمی بکن ای سنگدل اما بنگر

ز درد چند فغان آید ل آه و ناله خود   همان به پادشه عادل نکویان بر
سپهر لطف و نکوئی و ماه برج شرف   که آفتاب بود بنده اش چه جای قمر
امیر ملک وفا خسرو شهان عباس   که لعل ناب برآید بنام او ز حجر
گهی ز خدمت و آداب او خرد حیران   گهی ز وصف خط دلکشش قلم مسطر
خدنگ غمزه تیرش بهیبت غم هجر   نهنگ جوهر تیغش بهیبت اژدر
ز تاب سنبل زلفش شب زمانه سیاه   ز نور عارض او روی روزگار انور
دلش ز عایت خوبی نهالی از رضوان   لبش ز رحمت و پاکی زلالی از کوثر
گهی که غمزه نماید ز گوشه چشمی   دهد ز جان و دل عاشقان از خبر
نگاه مرحمت و لطف و خلق فرخ رخ   که سوارے میدان کین غضنفر فر
تبارک الله ازین لطف و خلق و دانائی   نعوذ بالله از آن غمزهای چون خنجر
زهی تو کان ملاحت که جمله خوبان   همی برند ز خوانت نمک تنگ شکر
ز لطف هر سخنت جان اهل دل تازه   بزیر هر شکرت آیت وفا مضمر
ضمیر پاک تو هر دم بدرک قوت عقل   چو جبرئیل امین وحی آور از داور
بجان هلاک شکر خنده تو صد چو مسیح   گدای کوی تو هر روز خضر پیغمبر
گرفتم آنکه ترا مادر آفتاب بود   مناسبت چو مسیحا ولیک نیست پدر
ز کار زنار تو دوران همیشه کارآموز   ز نار عشق تو کوه سپهر خاکستر
بهادران دلیر چند سیل مژگانت   که وقت معرکه هستند هر یکی صفدر

زبان وصف تو هم قاصر است و هم الکن   اگر براه تو ریزیم گنج گنج گهر
همان بهست که احوال خویش عرضه کنم   دگر نه درد سری باشدت ازین دفتر
بحق پرتو خورشید و ماه لیل و نهار   که هست هیکل حسن تو جمله را زیور
بلمعه که ز رویت فتاد بر خورشید   بدان سحر که ز مهر امنت برآرد سر
بحق کاکل شوخت که افسر حسن است   بحق لوح جبینت که جان ماست مگر
بدان دو ابروی مشکین که صورت طاقش   بکلک مو نتوان بست دست صورتگر
بحق نرگس مخمور و لطف هر نظرت   بمستئی که درو میکند ز ناز اثر
بحق آن مژههای دلاور جنگی   که جان بتیغ برند از دل رمیده بدر
بحق مهر جمالت که نور دیده ماست   بحق آنکه مرا با تو نیست تاب نظر
بحق آن لب شیرین و خنده نمکین   بدان در که در آب حیاتش است مقر
بگفتگوی لطیفت که جان بخلق دهد   بنازکی مزاجت که هست چون آذر
بذوالفقار ولایت که تیغ غمزه تست   بکیمیای سعادت که یافت از تو نظر
بحق آنکه چنین صورت آفرید از نور   بحق احمد مرسل بخواجه قنبر
باشک سرخ و رخ زرد و جان محزونم   بعشق من که درو نیست هیچ گونه ضرر
بحال حضرت محمود و دوستی ایاز   بعاشقان ستم دیده بلا پرور
بحق عرش که آن هست آستانه تو   بخاک پات که ماراست کیمیای بصر
بحق حور و بحق بهشت و طوبی هم   بحق حق تو ای ماه روی نیک سیر

که روز من ز غمت آنچنان سیاه شده است — که روزگار کند رحم بر من غمخور
تو فارغ از من و من خود برون ز مرگ از تو — تو فارغ از من و حالم ز حال مرگ بتر
نه همدمی که توان گفت راز دل با او — نه یاری و سرم از بیم دشمنان بخطر
غمم ترا که ز جانش عزیزتر دارم — برم بخاک که آورده ام ز پشت پدر
بدلبران جهان بس نمی میل دلم — ولی نکرد چنین صید کس مرا ز بشر
یقین بدان که مرا نیست با تو عشق مجاز — نه صورتست که معنیست عشق سر تا سر
بمن همیشه جفا کنی بی رحم — که دیده ام ز تو الطاف بیحد و بیمر
بلطف طبع که دادت خدا مرنج از من — که بر جنون دلم رحم میکند کافر
من شکسته بلای دگر ازین دارم — که هیچکس سخنم را نمیکند باور
چو روز حشر سر از خاک تیره بردارم — بخاکپای تو خواهم نهاد روی چو زر
ز شعر و شاعری خود چه لاف با تو زنم — چو این مبیست که عشق تو باشدش ساغر
چو خاک پیش تو پستم اگرچه زمزمه ام — صدا فکنده درین هفت گنبد اخضر
همیشه تا که بگیرند تخت دلها را — شهان مملکت ناز و حسن بی لشکر
ز دلبران جهان تا وفا نماید خوش — مدام سنگ کند عاشق تو با بستر
زیاده باد ادب عزت و نکوئی خلق — چنانکه تابع رایت شود قضا و قدر
ارادت تو مباد از دل سلیمی کم — شود بمهر تو تا پادشاه هر کشور
مباد هم بمنت کم عتاب خشم و جفا — ولی محبت من با تو باد افزون تر

بدان

بدان رسی که غلامان درگهت باشند — همه چو رستم و اسفندیار و اسکندر
تو سرفراز جهان باش و چاکران تو هم
که بنده تو بود نیز در انبیا سرور

قصیده در ستایش دلبر خویش

آنکه بغمزه صف زده مژگان کافرش — در دیدها نموده سیاهی لشکرش
تشبیه آن دهن بکن ای دل دگر بجان — از سایه مگس بود آزار شکرش
هم عکس او نگر شود آن ماه را مثال — او نیز لیک از آینه باشد برابرش
کم جود وفا در آن لب شیرین که از حیا — پرورده ادب شده سی و دو گوهرش
خط است یا لبش شده آزرده نسیم — خضر است یا که ز آب حیات است شکرش
دودی که سر زند ز دلم در محل آه — چون خنجریست از شرر آه جوهرش
ز راه عقل و دین من آن چشم منت — کو کی شه سپاه بتانست رهبرش
آن پادشاه عالم و جور و ستمگری — کز جان بود کمینه گدا شاه خاورش
شوخ ایاز سیرت و محمود صورتان — احمد که هست ملک دل و جان مسخرش
صاحبقران ملک دلیری که هر زمان — از تیغ غمزه فتح شده ملک کشورش
آنجا که گل ز غمزه پیکان او دمد — باشد خزان ز پرده چشم غضنفرش
آشفته السیت زلف خوش را ولی خدا — داده است بهر سوز جهان طور اژدرش
خواهم هلاک غمزه صیاد او شوم — هرچند عار باشد ازین صید لاغرش

زین گونه کز سخن لب او عار میکند
چون منعها در لب او سینه مادرش

خون دلم حلال که او میخورد نهان
نبود روا که باده دهد کس بساغرش

صاحبدلان ملک بلا را دل خراب
شد شرحه شرحه از مژه های دلاورش

دیوانه شد بنفشه ببوی دو زلف او
از گل اگرچه بود دماغ معطرش

ای ماه برج سعد و سعادت جبین تو
کز هر طرف هلال بود سایه پرورش

در حلقه سگان تو هر کس که راه یافت
بالله فارغست ز نه چرخ چنبرش

آن کو غلام عشق تو گردد بصدق پاک
باشند خاک راه هزاران چو قیصرش

تا دل بخاکپای تو از جان و سر گذشت
ملک سعادت ابدی شد میسرش

هر لحظه دارد ابروی شوخت کرشمه
شرمنده ام بسی ز عطاهای بیمرش

گردانم آنکه حلقهٔ گوشت که ساختست
میریختم بآتش دل خون زرگرش

رویت عتاب میکند و سرخ میشود
بازوی من هنوز نگردیده بر سرش

گویند گر وصال تو دارد نشان صبا
تا کی بما رسد نفس روح پرورش

تا کرد راست سرو قد خود به بندگیت
دارند دلبران چمن جمله سرورش

هر کس که نیست بنده تو نیست باد سر
وان سر که نیست خاک رهت خاک بر سرش

زاهد چو از سجود تو منعم کند رواست
گر سرنگون کنند ز بالای منبرش

خط تو تا دمیده جهان را خراب ساخت
ای وای آنکه بر رگ جان خورد نشترش

آنرا که خون شده دل مسکین چرا بناز
هر روز میزنی بجگر زخم دیگرش

داری دل رحیم بدان محنت سلیم
از سوز نظم دلکش چون در از هرش

تعریف طبع خویش بمدح تو کی کنم
خود هست ملک شعر چو خسرو مقررش

از بسکه لعل اشک بود پیش من عزیز
چشمم غنی شد و نبود حاجت زرش

نازم بمظهری که چنین صورت آفرید
این عقل خرده بین شده حیران مظهرش

جانا خرد ز وصف کمال تو عاجز است
هرچند هست تخیل فراوان مصورش

درد دلی اگر کنم اظهار عیب نیست
آگه چو نیستی ز دل و جان ابترش

محزون دلی که نیست گرفتار زلف تو
مپسند بار تفرقه بر جان لاغرش

پر خار در دشت نهال قدم ببین
کز داغهای تازه دمیده گل ترش

این جسم خاکیم که چو کاهی شد از غمت
تا کی برد بهر طرفی باد صرصرش

هر کس که روی زرد من زار دید گفت
کاین عاشق است و هست جفاکار دلبرش

لعل تو ساحری که سخن هم نمی کند
سوگند گر دهیم بدادار داورش

خواهم بخاکپای تو از وصل بهره
من از بهشت فارغم و آب کوثرش

بی شک ز جان عزیزتری بلکه جان توئی
شاها قسم بحیدر و شبیر و شبرش

بالله ز سلطنت گذرم گر رضا دهی
لعنت برین جهان و همه زیب و زیورش

جانم چنین ز جور تو سرگشته گشته است
رحمی بکن بخاطر مجروح غمخورش

لطفی نما بعاشق خود زانکه لایق است
گر شرم میکنی ز زبان سخنورش

آن به دگر که ختم سخن بر دعا کنم
هرگز ز من چو این سخنان نیست باورش

از پرده‌های چشم منش چتر سر کشد / تا ابر آسمان نشود سایه گسترش
تا مهر بهار چهره نماید گل از نقاب / تا عندلیب هست مقیم ثناگرش
تا عشق یار زنده کی اهل دل بود / بی نور عشق تا نبود چرخ اخضرش
یارب بسوز سینه مجنون که جمله عمر / گردید آسیا صفت افلاک بر سرش
یارب بعشق و حالت فرهاد کز وفا / نامد بدیده خوبی سرو صنوبرش
کز نور حسن ماه رخت آنچنان شود / کآئینه کی کند بسحر مهر انورش
صد چون سر سلیم بود خاکپای تو / گرچه گذشته از سر افلاک افسرش
بادا در آن مقام کمال تو نغمه ساز / کان لحظه نه فلک ننماید یک اخترش
یارب نماند صبر مرا طاقتی بده / یا دور ساز تاب ز زلف معنبرش

تو ای ماه بتان احوال ما خود نیک میدانی / ترحم کن بر احوالم که شاه دردمندانی
سواد دیده را سوی سبیل خون روان کردم / بر آتش منکشم ای جان بر غمی گر نمیخوانی
مرا بس نامرادیهای عشق و حسرت فرهاد / ترا بخت و مراد و صد هزار اقبال ارزانی
بچوگان سر زلفش بسری دارم و گر عشق / چه داند قدر سربازی من آن ترک میدانی
بخواب ناز نشسته‌ها چشم مست او چه میداند / که یادش میکند در خاطر مجروح پیکانی
مرا آن حور یوسف روی را یارب میسر کن / که او گردد عزیز مصر و من چون پیر کنعانی
ندیدم لذتی از چاشنی وصل جانان حیف / اگرچه درد دردش را کشیدم بس بآسانی

ازین درد و فراق و محنت و اندوه بی‌پایان / عجب گر کس خلاصی بخشدم جز رحم رحمانی
چرا آن کافر بیداد احوالم نمیپرسد / تو باری عدل فرمائی و پرس از من که خاقانی
شه ملک وفا سلطان مهرویان که در عالم / که وصفت در وفا هرچند گویم بیشتر زانی
بلا و فتنه و آشوب تخت خسرو شاهی / که هم عاشق کشی هم بر سریر حسن سلطانی
هنر بر بیشه مردی پلنگ کوه استغنا / مه برج سعادت آفتاب نور یزدانی
وفای خاطر مردان بلای جان نااهلان / خدنگ سینه اعدا نهنگ بحر انسانی
زهی آنکس که لطف مرده را جان میدهد در تن / که زلفت میکند خورشید را از چشم پنهانی
هم اخلاق نبی داری و هم نطق کلیم الله / هم اوصاف علی داری و گفت ای یوسف ثانی
تعالی الله چه نیکو صورتی داری که در صد سال / نیارد صورتی بر داشتن زو خامه مانی
جهان شد جمع از لطف و وقارت جمع خاطرها / که عاشق گشت فارغ بی تو از خواب پریشانی
چه سازم از دلم جز میوه دردت که حاصل نیست / درین جائی که تیغ غمزه‌ات کرد دست دهقانی
مرا لایق غم و درد و بلا و حسرت جانان / ترا قابل نشاط و عیش و آن رخسار نورانی
بچون من بنده ظلم و ستم تا کی کنی ای شاه / کسی کو بر سر کویت نمی‌ارزد بدربانی
دلم خون شد ز هجرانت مدار از من نهان دیدار / زهی اهل محبت را فراقت همدم جانی
نیارد مدحت ذات شریفت خود کسی گفتن / خصوصا من که هستم معترف پیشت بنادانی
بخاک درگهت آن به که حال خود دهم عرضه / بشرط آن ولی کز من دل خود را مرنجانی
دلم شد چاک چاک و سینه‌ام صد پاره از عشقت / غمت را تا بکی دارم نهانی چون گهر کانی

نماند آن طاقتم دیگر که پنهان عاشقی ورزم
فضیلت گرچه بسیاری بود در عشق پنهانی

درین عالم مرا جز عشق تو دیگر نیست مقصودی
کرم بیداد می‌سازی وگر از شهر میرانی

بحق ابروی شوخت که هست آنکه زهر پنهان
که هم فرمان ربانیست هم طغرای ربانی

بحق حضرت معبود کو یکتا و بی همتاست
بحق حرمت مصحف کلام او که میدانی

که من در عشق تو از کشتن و مردن نمی‌ترسم
ولی تا زنده ام هستم سگ کویت بمهمانی

ندارد ذکر عالم غیر در تر امن مجنون
مرا گر غم خود میبرم چه پروا باشد از جانی

ندارم جز نگاهی آرزو زان نرگس رعنا
مدار از من دریغ این لطف را چندانکه بتوانی

اجازت ده که با هر وحش بازی خود کنم در دشت
بصحرای فراقت کرده باشم نیز چوپانی

جزای خار ره نیکو نخواهم حور و رضوان هم
که بهر اهل عشقت میکند گلخن گلستانی

بیک جام شرابی که گهی بنوازی ساغر را
چه شد شکر خدا از دولت تو هست ارزانی

دعا گوای سلیمی زانکه گستاخی ز حد بگذشت
وگر از بخت داری شکوه آن هست دیوانی

الهی تا جهان باشد جهان بادا بکام تو
خداوندت دهد اقبال و شاهی و جهانبانی

هزاران در رکابت چون جم و قیصر دوان باشند
ولی با اهل ادراکت بود عدل نوشروانی

من مسکین چو موری در رهت پامال غم گشتم
ترا بادا میسر دولت و تخت سلیمانی

سر شاهان عالم در سجود خاکپایت باد
کند با آستانت نامه و خورشید کیوانی

ای خوش دمی که در سر باد درد مند یاری
گریان بنفشه بینم بر یاد گلعذاری

آمد بهار و بلبل شوریده گشت و سوا
اینهم بلای دیگر از بهر دلفگاری

فصل خزان ز نوروز به بود خاطر ما
امید خرمی داشت از نوبهار باری

هر مرغ گلستانی دل کوی دوست خواهد
ما و فغان و ناله هر کس بکار و باری

سیل سرشک حسرت کو بست راه خوابم
در پیش دیده من باشد بنفشه زاری

هر کس میان گلشن گل چیند و من رند
خار فراق چینم از گوشه و کناری

از سیر باغ و گلشن این آتشین دلم را
نبود مراد دیگر جز شعر آبداری

دل بیقرار و دلبر بی رحم و حیله کار
زیبا دل اسیری بس اهل لطف یاری

او پادشاه حسنی با صد هزار حشمت
من عاشق فقیری در بخت شرمساری

در کنج نامرادی خواهم مقیم گردم
دردا که در کفم نیست از صبر اختیاری

دردم غمست و باری وه چیستم کیم من
گر چون منی بعالم گیرد کس اعتباری

گر نیکم و اگر بد هستم بحالت خود
درویش سینه ریشی مظلوم خاکساری

احوال دل بنزدت خواهیم کرد عرضه
فریاد گر کند گوش سلطان کامگاری

سلطان تخت عزت خاقان ملک دولت
کو را گدای راهند هر شاه و شهریاری

ماه سپهر خوبی شاه احمد وفادار
کز راه اوست خورشید را حاشیه غباری

آن فتنه جو که دارد با شوخ چشمی و ناز
از تیر غمزه هر دم بر جان و دل نثاری

از آستانه او چون در زمانه گردی
با تخت و سلطنت چیست جز خاک رهگذاری

آنها که خاک پاشان از چرخ ننگ دارد
در بند کیش دارند هر وقت افتخاری

چون او بروزگاران کم آمدست ماهی | مشکل اگر هم آید دیگر بروزگاری
هرناوکش زمژگان برهم زن سپاهیست | خوش تیر بی خطایی بی رحم شهسواری
ای دل برای از جان بنگر بچشم و ابروش | وی دیده ماه و خوربین با چند مشکباری
آنگاری از حدیثش نطق مسیح باشد | هرچند نیست پیشش آن نیز در شماری
ای شاه ماه رویان وی میر جمله خوبان | وی خاک پات گشته هر شاه نامداری
کاریت نیست جز جور با غمزهٔ تو گفتم | داری مگر غباری فی الحال گفت کاری
گاهی بجنگ داری که صلح و قهر و چشمت | یارب چه خوب خلقی با سه غریب کاری
هرچند مشک و عنبر بوزان در زلف دارند | کی نسبتش توان کرد با نافهٔ تتاری
کاری که خوی تیزت با جان کافرم کرد | باور نمیکنم کان آید ز ذوالفقاری
حسن ترا چگونه گویم که نقش چینیست | خود نیست نسبت این با نقش با نگاری
میمیرم از غم تو دیگر مرنج جانا | گر حال خود بگوید مجنون جان سپاری
گر عاشقی به پیشت افغان کند عجب نیست | هر جا گلیست باشد هم نالهٔ هزاری
جسمم ز سنگ بیداد که سرخ و که کبود است | آخر ترحمی کن بر چشم اشکباری
خوارم ز بسکه کردی نزد همه عزیزان | از من سگان کویت دارند نیز عاری
برگشته ملامت صد گونه رشک دارم | کو رحم یار خود دید یاری بزیر داری
انصاف ده کرم کن با من بگوی از لطف | چون من اگر که دیدی در عشق خوار و زاری
چندین جفای پنهان مپسند بر دل من | کافر گناه من چیست جز مهر آشکاری

صد نوع لطف و رحمت امید چون ندارم | از چون تو دلنوازی چون من امیدواری
از جایزه چگویم زیرا که دانی اینهم | کامروز شاعری نیست چون من بهر دیاری
وقت دعاست دیگر درد سر تو هم بس | غیر از دعا چگوید بیچاره شرمساری
نوروز تا بروید گلها ز خاک و باشد | چشم مرا ز رویت هر لحظه نوبهاری
یارب بنام احمد و انکه بآل پاکش | کز نور گیسوی دست هر لیل را نهاری
کز دولت و جوانی و ز عمر برخوری تو | گردند هر غلامت میر بزرگواری
جز من محب مبادت کس گرچه عیب نبود | باشد اگر بهر بوت پیوند دوستداری
از یاری سلیمی هرچند عار داری | غیر از تو تا قیامت او را مباد یاری

نالیدم از ظلم و ستم در شمار عدل | یارب کجا شدست ازین روزگار عدل
پامال ظلم گشته کسم دستگیر نیست | آیا بود که بر سرم آرد گذار عدل
گرچه بدردم این دل شیدا اسیر ظلم | کو هیچ رود گر بسوی من میار عدل
دایم سپهر تابع خوبان ظالم است | زان روش نیست با من مسکین زاد عدل
از ظلم یار پرسش حالم نمیکند | با من مگر فرشته کند در مزار عدل
مجنون بخشکسال خیالش کشید ظلم | ای ابر بر مزار شریفش ببار عدل

ای طبع برق ریز بگو شعر سوزناک
وی دل بظلم ساز و توقع مدار عدل

چون میکند ملول من چشم یار عدل / صد ظلم خواهم و نکنم اختیار عدل
جز کسی که گهی از ظلم میکشد / ساقی ندیده ام که کند در خمار عدل
ای ظلم پیشه داده بر اسیران ترحمی / ای شاه حسن داد برین دلفکار عدل
ظلم این قدر بجان فکارم گماشتی / یک روز نیز بر دل غمگین گمار عدل
ظلم این قدر رواست که تو میکنی بمن / دارد برین ضعیف شه تاجدار عدل
شاه احمد آنکه هست به از عدل ظلم او / شوخی که تیغ غمزه او راست کار عدل
جائی که ترک نازستم آرد از عتاب / آنجا بکرد ظلم رود صد هزار عدل
با اهل عشق بر سر غدر است از جفا / تا دیده است چرخ ازان شهسوار عدل
از بسکه ظلم اوست خوش آید چون وفا / زنهار گویمش که مکن زینهار عدل
بر خاک ظلم آتش سوزان همی رسد / افروخت تا زکاتش حسنش غبار عدل
ای ظلم رفتاده بدور وفای تو / آورده ای بجور تو صد افتخار عدل
برداشته بظلم فراق زجان شکیب / وصل تو کرده بر سر جانها نثار عدل
صد ظلم میکنی بمن و عدل دانمش / چندانکه شد ز بنده تو شرمسار عدل
با من جفا مورز که نزدیک آمده است / گر زلف ظلم جوی تو کرد اعتبار عدل
تا چند ظلم عشق به بینم صبیب من / بهرچه نیست بمن خاکسار عدل
در دل قرار نیست ولی دیر میکنی / این ظلم نیست کز تو کشد انتظار عدل
خود گو بدوستی که چرا ظلم میکنی / با آنکه داده است ترا کردگار عدل

ظلم اینچنین مکن به من زانکه عیب است / با بنده گر کند چو خداوند کار عدل
از ظلم دیده نیست جواب دعا کنم / زیرا که نیست پیش دل امیدوار عدل
تا ظلم هجر بر دل اهل ملامت است / نیکو بود ز پادشه کامکار عدل
یارب بدانکه ظلم بدشمن روا نداشت / صدری که مانده است ازو یادگار عدل
کافاق را تو پادشه کامران شوی / بی ظلم هر غلام ترا یاد کار عدل
چندان وفا نموده ای و جهان که عاقبت / از ظلم ترک چشم تو شد شرمسار عدل
تا بگذری ز ظلم و بمن مرحمت کنی / هرگز ندیده گرچه دل بیقرار عدل

ابروی تو چنگ جو یاند و زلفش پرشکن / گوشه چشمی نگاه و ناز و چندین مکر و فن
گوشه ابرو مکر در عشوه کاری جانفریب / نرگس مخمور بین در خواب مستی غمزه زن
کی گذارد صبر و آرام و قرار جان و دل / چشم و ابروی سیاه و زلف او چاه ذقن
از سخن آزار می یابد لب جان پرورش / یارب آن لب را چه پس میدارد آزار بمن
کرده ضرب خنجرش صد چاک غم در سینه ام / کشته زلف کامرانش درگردن جانم رسن
خسرو ار شیرین اگر میدید عاشق پاک نیست / وای بر حال کسی کو راست در کوهکن
چون تو در عالم ندیدم چون کنم ای مه کسی / کو وفادار و پری رو باشد و شیرین دهن
سوختم در دوزخ هجران دگر رحمی نمای / سنگدل تا چند باشی با چنین سیمین بدن
تا بکی بیداد ای ظالم بفریادم برس / ورنه جائی میبرم افغان و آه خویشتن

گر شرف سلطان مهرویان ملک حسن اوست   عیسی ثانی سلیمان زمان شاه زمن

ویس یوسف روی آتشخو که در دو عشق   هست هر مجنون صحرای غمش ویس قرن

خسرو جم قدر خوبان ساقی عیسی وشان   خضر خوش الهام بزم عیش او مه انجمن

نی نگاشته ها کلی همچون عذار نازکش   چون نهال قامتش نی تازه سروی در چمن

جان فدای آن در دندان چون یاقوت او   نی بکان لعلیست میگون نی عقیق اندر یمن

چون رود ابروی و چشمش بر سر خشم و عتاب   غمزه اش تیر از کمینگاه بلا ناوک فکن

چشمش از مژگان چو بر دلها شود خنجر گذار   تا کند آشفته سنبل را بروی نسترن

ای بسا ملک دل و دین کاز زمان یغما شود   وی بسا جانها که آن ساعت جدا افتد ز تن

هر حدیث از لطافت میدهد جانی مرا   جان من این در مکنونست یا در عدن

نیستت ای شاه تخت دلبری یکجا قرار   گاه در جان خانه کن که در دل ویران وطن

با توام در دوستیها اعتقاد دیگر است   گرچه بس عاشق شدم بر هر نگار سیمتن

من کیم تا رخ توانم بر کف پایت نهاد   ای نشان پنجه پای سگ کویت پرن

زلف مشکین تو عالم را معطر ساخته   بسکه می بیزد عبیر خال بر برگ سمن

ای مرا هم روز و هم شب تیره در اندوه تو   وی ترا رخسار و زلفت هر دو بر وجه حسن

من چنین گر در عشقت در زبان افتاده ام   قصه زلف تو هم خوانند در هر انجمن

عقل خود از وصف نیکویی حسنت عاجز است   گوش کن از لطف یکدم شرح حال زار من

چند باشم از تو من محروم چون بیگانگان   تا کیم داری بدرد نا امیدی ممتحن

که کهی

که کهی آخر بجانی مشرف کن مرا   ورنه در وصلم بهجران نیست تاب زیستن

پیش از این هم با منت دایم جفا و جور بود   وه که جان را تازه میگردد دگر داغ کهن

آتشم در جان و از سنگ ملامت تن کبود   استخوانم شمع سوزان شد درین نیلی لگن

غافل از حالم مشو کز غم نگریم زار زار   یک نگاهی تازه کن تا عیش ورزم صد تمن

ای سلیمی چند در درد سر دهی جانانه را

دست بردار و بگو یارب بحق ذوالمنن

هم بحق مصطفی و مهر او با همتان   هم بحق اهل بیت و آبروی بوالحسن

تا بود در وصل گل بلبل ز هجران در فغان   تا زند گل بیرها کز درد بلبل پیرهن

آن دو ابرو باد محراب دعای عاشقان   با دعا شوق کشش نگاه آن دو چشم پر فتن

خون من هرگز مباد و آنکه گیرد دامنت   داغ عشقت گرچه هر دم میزند بس بر کفن

در توحید حضرت باری عز و جل

ای ترا پرده عزت علم یکتایی   کس نه همتای تو در ملکت بیهمتایی

همچو دارا بدرت بنده هزاران خسرو   ای تو دارنده و زیبنده ترا دارایی

بت پرستی بجز از مهر تو هر مهر که هست   هر خیالی که بغیر تو همه سودایی

عالمی کان نه تو بود هوس و باد هوا   دانشی کان نه تو بود عبث آن دانایی

هیچ بی امر تو از بنده نیاید امری   من بامر تو کنم هر چه که تو فرمایی

سر بسر هستی ما جمله چو مشتی خاکست   که ز دست کرمت ریخته در بینایی

کرده حکم تو روان در عدم آباد ازل
روز و شب همچو دو قاصد بجهان پیمائی

قدرتت را که نهادست بحکمت بر طاق
همچو یک شیشه بود نه فلک مینائی

هر که را قهر تو راند ز سرا پرده خاک
نه ز تقوی بودش بهره نه از مولائی

چون دهد قهر تو پرواز بشاهین قضا
پشه در کله نمرود کند عنقائی

یک گدا بود سلیمان بعصا و زنبیل
یافت از لطف تو آن حشمت ملک آرائی

مصطفی بود یتیمی ز عرب پیش درت
دادش انعام تو تاج شرف و بالائی

پسر نوح نبی را غضبت رسوا کرد
ور کنی امر کند ارمنیی عیسائی

رستم زال ز یک پیره زنی کم بودی
گر نه از پشت تو می یافت چنان برنائی

تو نهان در تتق نور ظهورت همه جا
رویت از غیر نهان و ز همه رو پیدائی

جلوه حسن تو ظاهر برخ هر زیبا
این چه حسن و چه ظهورست بدین زیبائی

در طلبکاری انوار تو همچون مه و مهر
از شفق دیده افلاک بخون پیمائی

همچو موسی بسر طور ترا صد عاشق
بر زبان لانه و بیهش شده در الائی

برهش شاهی ازین سلطنت دهر بری
شاهی آنست که راهش سوی خود بنمائی

ای برافراشته ذات علم بالائی
سایه از عظمت نه فلک والائی

سایه کردی بسرت ابر که با این عظمت
رشک بردی که بخورشید تو سر فرسائی

آدم اول که گنه کرد همی ...
که تو آخر بسر تخت شفاعت آئی

عرش

عرش از آن کنگره بر کنگره شد زینت بوز
تا تو اش در شب معراج بقدر آرائی

جز ره شرع تو رفتن چه بسی گمراهی
بتو منسوب و گنه کار بسی رسوائی

هست امید سلیمی بشهنشاهی تو
که بیابد ز وصالت شرف بینائی

ای مهر عالم جان بنما جمال یار را
برقع ز رخ برافکن ملک جهان بیارا

کم کن جفا که چندان از نیکوان نه نیکوست
بیگانه وار دیدن یاران آشنا را

بر خاطرت که فکری از ما گران نماید
چون میکشد وجودت پیراهن و قبا را

تا کحل دیده عزیزان خاک درت نسازد
خواهم که ره نبود بر درگهت صبا را

در نیستی سلیمی آئین درد و غم نیست
هستی ما سبب شد رسم غم جفا را

این سفر کردن و این بی سر و سامانی ما
به ز جمعیت دلهاست پریشانی ما

کوه فریاد برارد پی آهو راندن
در شکار ار شنود نوبت سلطانی ما

کشور دهر گرفتیم بمردی آسان
گرچه دشوار نماید بتو آسانی ما

کرده در سایه ما نخل فلک را خرم
صانع صنع که میوه بد دهقانی ما

ترک خورشید که چوگان زرش ماه شده
هست لایق که بود بنده دربانی ما

جسم ما کشته پیکان بلا جوشن پوش
که بود حفظ الهی نگهبانی ما

خوان عشق است سلیمی فلک جمله جهان
کاش آیند همه خلق بمهمانی ما

چو خاک راه سگان در تو شد سر ما — زمین قلعهٔ افلاک شد مسخر ما
گر آتش دل ما را چنین فروزد برق — عجب که چرخ تواند شدن برابر ما
بموجهای حوادث نمیرویم از جای — که بهر کشتی عشق است کوه لنگر ما
بسیم و زر چه مقید شویم در عالم — بس است از علم آه سنجق زر ما
بتخت قیصر و کاوس نیست مایل دل — که آستان در دوست شد مسخر ما
امید هست که تا دور مهر و ماه بود — ببزم عشق نه استد ز دور ساغر ما
سلیم خصم سیه دل چه داند این حالت
که از ظهور الهیست فتح لشکر ما

انداختی بوادی بیچارگی مرا — کشتی ز خشم و ناز بیکبارگی مرا
سیرم ز درد کاش رقیب تو تا بکی — رسواند از ملامت و آوارگی مرا
آنکس که داد حسن ترا داده است نیز — سوز فراق و محنت غمخوارگی مرا
در دور کوهکن من اگر بودمی یقین — می ساختی قبول بهمکارگی مرا
دیدار مینمائیم از لطف چون سلیم
دردا که نیست طاقت نظارگی مرا

نمودی ای پری روی نیکو دیوانهٔ خود را — بشمع وصل و اصل ساختی پروانهٔ خود را
جفا کردی بسی با من وفا هرگز نکردی لیک — نهانی عشوهٔ چشم و فن رندانهٔ خود را

بیاد کاشن کوی تو ای ماه بهشتی روی — به از فردوس دانم کنج محنت خانهٔ خود را
اگرچه آشنا بیگانه شد در عاشقی از من — ولی کردم بسی هم آشنا بیگانهٔ خود را
مرا پیش تو مردن به که بودن بی تو در جنت — ببین ای شوخ طور عاشق مردانهٔ خود را
از آن ترسم که هر کس بشنود از من بتر گردد
سلیمی ورنه ظاهر کردمی افسانهٔ خود را

کس نیست غیر ناله و غم همنفس مرا — لیکن این شرف چه از غم یار بس مرا
احرام کعبه داشت دلم کاروان عشق — از راه برد باز ببانگ جرس مرا
آهی کشم بیاد مه خویش و جان دهم — اینست در زمانه هوا و هوس مرا
دور از رکاب او شرفی بس که گهی — گردی رسد بدیده ز راه فرس مرا
گلزار شد جهان ز اشکم ولی چه سود — زین گلستان کسی چو نگیرد بخس مرا
که میزنم طپانچه بر و که بسینه سنگ — در عاشقی جز این نبود دسترس مرا
شکر خدا سلیم که در دوستی دوست
رفتیم ازین جهان و نشد کس مرا

در غریبی غم از اندوه حبیب است مرا — با که گویم چه کنم درد غریب است مرا
ای دریغا که درین عالم پر درد و فراق — نی ز خود بهره نه از بخت نصیب است مرا
در جهان نیست دوای من دلخستهٔ هجر — تو مپندار که جز مرگ طبیب است مرا
قتل من روز بشب آورد و شب با روز — وه که هر دم ز اجل نوع قریب است مرا

تا جدا مانده ام از خاک در دوست سلیم
حق علیم است که جان نیز رقیب است مرا

در وفای آنکه سر با خاک یکسان شد مرا
چون نظر کردم در آخر دشمن جان شد مرا

ای رفیق از من دگر جمعیت خاطر مجو
زانکه حال از حسرت زلف پریشان شد مرا

هر کس از نادانی دلدار خود دارد بلا
آفت جان گلعذار شوخ پردان شد مرا

زیستن گر تلخ شد بر من ز هجرانت خوشم
باری از این فراقت مردن آسان شد مرا

وصل چون جویم من از کس با وفا و دوستی
چون نصیب از بخت طالع درد هجران شد مرا

یک نمونه است از دل صد چاک و جان زار غمیم
آنکه از دست ملامت با گریبان شد مرا

ای سلیم از کشتن و رستن ندارم هیچ باک
تا حمایت عشق آن سلطان خوبان شد مرا

گر بداند غم که من چون میرم از غم جدا
رحم کردی و نگشتی از دلم یکدم جدا

جان زارم را نمی پرسد ز غم چون میکنم
هیچکس یارب مباد از یار در عالم جدا

از دل ریشم بفکر زلف جانان دور رفت
وای بر زخمی که در شب افتد از مرهم جدا

ده که هر دم بیشتر در بند عشقم میکشند
خط جدا کاکل جدا آن زلف خم در خم جدا

گر سلیمی گشت از مجنون بتر نبود عجب
کو شده در عشق از جنس بنی آدم جدا

مران ز کین بمن ای دلربا برای خدا
چنین مدار ز خویشم جدا برای خدا

مکن

14

مکن برای خدا گفته که میکشمت
چه کرده ام هله ای بیوفا برای خدا

غم و ملالی اگر داری از من محزون
بصدقه غم خود کن مرا برای خدا

مگو که بهر خدا میکنم جفا با تو
که کرده است بعاشق جفا برای خدا

بصد برای خدا از تو یک سخن پرسم
بگوی تا بکنم بارها برای خدا

تو گر ز بهر خدا رحم میکنی بکنی
هزار بار برای خدا برای خدا

چه سود سلیمی اگر شد فزون گنهت
شفاعتی طلب از مصطفی برای خدا

خواهم از یاران نهان دارم ملال خویش را
لیک نتوانم تغییر داد حال خویش را

پرسم از دل بارها حال دل جانانه را
نشنوم زو یک جواب و یک سؤال خویش را

که حساب روز هجران که عمر شام فراق
چند ضایع بگذرانم ماه و سال خویش را

ده که عید آمد دگر از بهر سوز جان من
میفروزد هر پری نوع جمال خویش را

وای نومیدی که نتواند دعا گفت آشکار
گه که از بیند مه ابروی هلال خویش را

گر نمی پرسی دلم را بی خیالت گشت خون
رحم کن ای جان برس آخر خیال خویش را

از دل زار سلیمی نیستی یکدم برون
عمر من دانسته قدر وصال خویش را

ده که در آرزوی آن خط و خالست مرا
نیم آگاه ز عشقی که چه حالست مرا

مردم از تشنگی وصل فرن تیغ جفا
که دگر آرزوی آب زلالست مرا

گاه در خواب ترا بینم و گاهی بخیال … کام و مقصود دل از خواب و خیالست مرا

نه مرا طاقت وصلت و نه تاب ستمت … بعد ازین زندگی عمر وبالست مرا

بمرادی نگشم زار که بینم بمراد … چون لبغیری نه جواب و نه سؤالست مرا

کم مکن اشک ازین دیده برای مژگان … کار زدی قد آن تازه نهالست مرا

چون سگان بهر چه خاک سر کویت شده‌ام … غیر عشق تو بعالم چه کمالست مرا

چون سلیمی ز صفت چشم تو سرگردانم
گرچه در شعر بسی سحر حلالست مرا

ز آه و ناله تا کی پیش مردم بد کنم خود را … بیا در ده قدح ساقی که تا بیخود کنم خود را

برسوائی و بدنامی برآرم نام در عالم … بدین فن باشد از خلق دو عالم رد کنم خود را

چو خوانم وصف خط یار خود از کاغذ خوانم … که از جان صد فدای یک حرف آن کاغذ کنم خود را

ز افغانم سگ جانان اگر یکدم بتنگ آید … زنم سر بر زمین و صد دعای بد کنم خود را

چنان خواهم سلیمی گر همه کونین باشم فرد
میان عاشقان باری چنین مفرد کنم خود را

زهی درد فراق و سوز هجرت راحت دلها … غم عشقت در اقلیم محبت حل مشکلها

نهنگ آسا در آب دیده مردان بلا پرور … نهاده رو بسوی قلزم عشقت بساحلها

ثواب حج کند حاصل فقیه اما نمیداند … که در بیجا حاصلی دانند عشاق تو حاصلها

سبکروحی که طوف کوی جانان کرد مردانه … بوادی سعادت بی قدم طی کرد منزلها

سلیمی لعل یار از نطق وا از کاکل گره بگشود
کما نها شد یقین و گشت ثابت جمله باطلها

افکنده بشوخی پس سر یار کله را … تا فتنه ابرو کند آن زلف سیه را

حسنش بسر افزود از آن گیسوی پرتاب … زان رو که شب قدر بود پرتو مه را

خواهد سفری رفت بسیر آن شه خوبان … ای دیده مخواب آب زن این شب همه ره را

هر ناله لبغیری شود دم وقت سوارش … باشد که خبردار کنم جمله سپه را

دیدن بسوی آن مه ادب عشق نباشد
زنهار سلیمی که نگهدار نگه را

ای زسودای سر زلف تو حیرانی ما … بر سر کوی غمت حشمت سلطانی ما

شانه سنبل مشکین تو شد پنجه غم … حق علیم است که از تست پریشانی ما

هر دو زلفت چو کند مطلع دیباچه حسن … سر خط عشق از و شد خط دیوانی ما

دور از خاک درت رونق شاهی جستیم … بجز این نیست در ایام پشیمانی ما

یارب از غیر نهان دار چو سرابدی … عشق آن عارض و غم خوردن پنهانی ما

صید کردیم بافسون سخن خوبان را … گو بدانند مه و مهر پریخوانی ما

چون نسیمم کم آزار سلیمی که دهند
همه آفاق گواهی مسلمانی ما

گر سراپرده هستی نشدی حایل ما … کی جدا میشدی از صحبت جانان دل ما

وه که در بحر فراقیم کنون چون گرداب   مانده سرگشته و پیدا نبود ساحل ما
در ره کعبهٔ مقصود نیابید وصال   ای خوش آن روز که تابوت بود محمل ما
ترک سر سهل بود در ره عشقت جانا   گر شود باز سر کوی تو سر منزل ما
بود در بحر عدم کاسهٔ سرها چو حباب   که غم عشق تو زد خیمه بر آب و گل ما
تا بما سلطنت عشق مقرر گردید   از پی نوبت بود ترک فلک سائل ما

ای سلیمی بسخن کوش که بر تخت وجود
گفت و گو نیست در آفاق بهمین حاصل ما

تب چه گرمی میدهی خورشید رخسار مرا   تا بکی سوزی در آتش جان بیمار مرا
در تن جانان چو کرد آسیب بیماری اثر   نیز از عالم برای هجر آثار مرا
گو مبر ای زلف کج دیگر دل اهل وفا   زانکه از دل میکند در تاب دلدار مرا
رنگ و بوی مهر گر یکذره داری ای فلک   زعفرانی از چه سازی باغ گلنار مرا
راست آور آن قدت تا جان خود سازم فدایش   از قضا تا چند بر هم میزنی کار مرا
حیف کانجا بهر جان دادن مرا خود راه نیست   کس بسویش هم نبرد از عار ایثار مرا

گر نکردم پرسش آنمه سلیمی عیب نیست
زانکه قدر پرسش او نیست مقدار مرا

افلاک نیست لایق تخت و سریر ما   زیر قدم سپهر بود یک حصیر ما
توغ شهاب لشکر سیاره را چه قدر   طالع شود چو کوکب مهر منیر ما

ما چون سکندر از پی حیوان نمیرویم   عشقت توکل است درین راه میر ما
شکر خدا که زود چو تیر پری وشان   در دم رسید هر چه گذشت از ضمیر ما
تا بود بود جام شراب ازل هنوز   کامیز بود با شکر عشق شیر ما
در حسن اگرچه یار ندارد نظیر خویش   در ملک عشق نیز نباشد نظیر ما

بر لوح پاک طبع سلیمی است از ازل
حرفی که نقش بست بکلک دبیر ما

آه است و ناله از سپه غم نفیر ما   ای ترک شوخ چشم حذر کن ز تیر ما
قلاب ماه نو بود و دار آسمان   روز قضا بمعرکه دار و گیر ما
گردون بگوش خویش کند پنبه افق   گر بشنود بصبح فغان صفیر ما
بر ما اگرچه ملک جهان عرضه داشتند   جز درد عشق یار نشد دلپذیر ما
تا مقبلی ز بندگی عشق یافتیم   خورشید و مه شدند ز کیوان اسیر ما
دیدیم نور وصل و فشاندیم جان روان   پروانه شد ز مجلس عشاق پیر ما

در پای غم فتاد سلیمی ز دست هجر
وقت است ای پری که شوی دستگیر ما

از تبسم پر نمک کردی درون خویش را   کشتی ای سلطان مهرویان من دلریش را
هر زمان بر من رقیبی را مسلط میکنی   چند خاک راه سازی نامراد خویش را
درد عشق خوبرویان را دوا خود کمتر است   من چسان سازم دوا این درد بیش از بیش را

عقل میگوید که از عشق جنون بیگانه باش
آشنا کس چون شود این عقل دور اندیش را

ای سلیمی گر تو صد افسانه میخوانی ازین
یکسر مو نیست رحم آن کافر بدکیش را

ای شده آیینه دار مهر عشقت سینه را
همچو مصقل نعل روشن کرده‌ای آیینه را

هیچکس را داغ دردت غیر من بر جان مباد
کی روا دارم بغیر نقد این گنجینه را

جان افکارم ز تیر غمزت فرهم شد نشان
تا نکردم چون کمان از سینه بیرون کینه را

عیب نبود ای شه خورشید رویان وفا
گاه گاهی گر بپرسی عاشق دیرینه را

ای سلیم از من شبان عشق اگر آگه شدی
بهر من کردی وصیت جامه پشمینه را

خود از خود میروم گاهی که یاد آرم وصالش را
ز چشم خویش هر دم عذر میخواهم خیالش را

چسان یابم ز وصلش بهره چون بیهوش میگردم
اگر بینم گهی از دور خورشید جمالش را

عجب نبود بر آن رو گر نباشد نقطه خالی
که دادش صنع خال معنی حک کرد دهانش را

ز روی مردمی هر روز چشمش میکشد زارم
بنازم عشوه های ابروان چون هلالش را

سلیمی را برآمد جان ز تن از حسرت رویت
که احوالش نمیپرسی ببین ای ماه حالش را

گر همچو خور اظهار کنی جلوه گری را
بینی تو ز ما غایت صاحبنظری را

گر تحفه درهم جان بخیالت ز ره صدق
ای جان جهان رد مکن این ما حضری را

رفتار

17

رفتار نمودی بهمه خلق چو خورشید
در عالم اگر حسن تو میبود پری را

گر در طلب قد تو پهلو نشدش خم
از بهر چه پر خون شده پا کبک دری را

باشد که بنوشیم ز دستت قدحی پر
گردیم بهانه بمیان باده خوری را

شد یار و من دلشده ماندم ز رهش خوار
ای باد خبر بر تو ز من آن سفری را

اشکم که برآمیخت بخون جگر از غم
نیکو نفسی ساخته رنگ جگری را

هر چند مسلم شوت دهر سلیمی
در دیده میار تو چنین مختصری را

چون نی ز من ای شوخ نکهد نفس را
بشنو سخن من مشنو گفته کس را

راز دل خود را مکن آوازه مردم
کان درد دگر از دل خویشست جرس را

مگذار که خط از لب لعل تو برآید
بر شکر خود جای مده پای مگس را

گر ماه کند شب عسسی بر سر کویت
بنما رخ و شرمنده خود ساز عسس را

اشکم که بود رشته کش از حلقه دیده
از بهر که ساخت چنین حلقه مرس را

مرغ دل رم کرده بتن انس از آن یافت
کز تیر تو آتش تعبیه کردیم قفس را

جای عجبست این هوس هر دم سلیمی
بگذار بهمت عبث و فکر و هوس را

ای دیده مگو کافر زلف سیه او را
گر مذهب او دیدم روی چو مه او را

سویش بچه سان بینم یا ز چه نظر خواهم
زان روی که لایق نیست جانم نگه او را

وصالش چه مجال من این فکر محال است
کز دور توان دیدن خیل و سپه اورا

ای دیده اگر خواهی کان زلف ترا خواهد
زنهار که نگذاری طرف کله اورا

بنمود سلیمم آن مه در شام گهی ابرو
بهتر ز سحر دانم این شامگه اورا

تنم افکار شد از تیغ غم افکارتر بادا
بلا و محنتم بسیار شد بسیارتر بادا

دعای خیر اگر گوئی مرا ای همنشین آنکه
که چشم شوخ آن ابروکمان خونخوارتر بادا

غم عشقش کشیدن تا نباشد بر کسی آسان
چنین کار ار چه دشوار است ازین دشوارتر بادا

بوادی وفا کاجا دوا جوید اهل درد
الهی هر که شد بیمار ازو بیمارتر بادا

چو نشنید پند پیر و دل شد برسوائی
سیه دل دیده من دمبدم خونبارتر بادا

سلیم از کوی او باز از رقیب آواره گردانند
که دایم همچو دامن دیده اغیارتر بادا

در جهان زیبا نگاری و جهی نابی مرا
از بهشت و حور و کوثر به بهر با بی مرا

سجده گر پیش بت آرم ور بمسجد بعد ازین
غیر طاق ابروی او نیست محرابی مرا

آتشم در جان گرفت و بس که چون سوزد درون
نیست جز اشک آنکه بر آتش زند آبی مرا

روز و شب در ناله ام چون بلبل از عشق گلی
من نه آن مرغم که باشد هر دمی خوابی مرا

شام زلفش را نسیم صبح از رخ دور کرد
بود زین ظلمات غم امید مهتابی مرا

سنبلش بر جوش رخ تا پیچید زد و دلم
رشته جان داد از هر موی تابی مرا

جان برلب آمده گفتی که آیم بر سرت
زودتر ای قاصد جانها که دریابی مرا

دل صراحی باشد و خون جگر نقل و کباب
نیست در مجلس بجز این عیش اسبابی مرا

از نی کلک ای سلیمی دمبدم طوطی طبع
میدهد در وصف آن لب شکرنابی مرا

دلم گر درد میدارد غمت درمان او بادا
بلای عشق جانان مومیای جان او بادا

اگر خواهد سرم را خاک راه خود کند آن شوخ
مرا این مژده بس سر در ره فرمان او بادا

چه حاجت گر برای قتل من شمشیر بردارد
که صد چون من فدای ناوک پیکان او بادا

دلم را گر بخنجر چاک سازد منتش بر دل
چه میگویم دل و جان صدقه دربان او بادا

چنین کز سبزه خط خوان حسن آراست آن گلرخ
مدام از خنده شیرین نمک بر خوان او بادا

گهی گر تازه خواهد تازه نخل جسم و جانم را
گل عیشم نثار کوکب دندان او بادا

سلیم از پای بوس یار میخواهد سر و سامان
وگرنه خاک بر فرق سر و سامان او بادا

خواهی که گنج عشق کنی لوح سینه را
از دل بشوی آینه سان گرد کینه را

گر آورند رو بتو مجموع کاینات
آیینه وار گیر بر هر کمینه را

بی دانه گشته صید تو مرغ دل ای پری
دیگر مچین بدام خط از خال چینه را

چشمم منور است ز محراب ابرویت
از طاق زینت است بلی آبگینه را

هر جا که یار کعبه جانها مقیم اوست
بگذار طوف قدس خلیل و مدینه را

در درج غیب گوهر خود داشتی نهان   آخر بحرف باز نمودی دفینه را

از بهر درّ که هیچو مه آری بکف سلیم
شبها ز بحر فکر روان کن سفینه را

گاه میتابی ز من روی چو ماه خویش را   گاه می پیچی سر زلف سیاه خویش را
بس نبود آنها که کردی امر بر جان و دلم   تیرباران بتی چندین سپاه خویش را
خون دل از گریه بیرون برده نور بخت چشم   گر گناهی بود کردم پاک راه خویش را
یک گره از ابروی بس ما من رحمت ببخش   کج مکن در کشتنم طرف کلاه خویش را
بر رقیبان افکنی هر دم نظر حیف و دریغ   اینچنین ضایع چه میسازی نگاه خویش را
تا بکی در پیش هر بی درد از عجز و نیاز   خاک ره سازم رخ چون برگ کاه خویش
در محل دلبر آمد کردی عزت بروی حرام   گر نداند قدر لطف پادشاه خویش را
چرخ و کوکب بسوزد گر بچشم خونفشان   آب بر آتش بریزم برق آه خویش را

بیکنه کشتی سلیمی را و از سنگین دلی
یکنفس هرگز نپرسی بیگناه خویش را

رفت ماهی و ندیدم مهلقای خویش را   چون کنم تدبیر جان مبتلای خویش را
در پریشان حالی اکنون درد بر دردم فزود   با که گویم حال درد بی دوای خویش را
طوطی طبعم که از باغ جنان بودی برگ   عاقبت در دوزخ غم دید جای خویش را
گر گنه بود آنکه روز وصل بنکردم نشاط   دیدم اینک در شب محنت سزای خویش را

فی دل

بیدلی چند ای سلیمی آن پری رو خاست کمت
گر بخواند ور براند بی نوای خویش را

مهربان ها کرده ماه دلستان خویش را   وه که کردم مبتلای درد جان خویش را
آنچنان گشتم ضعیف از غم که چون کرمی در آب   میتوانم دید مغز استخوان خویش را
میبرد نامم تو و آتش بجانم میزند   خواهم از غیرت بسوزانم زبان خویش را
خسرو خوبان گردم گردی که خونم ریختی   ساختی از گرد خالی آستان خویش را
چون پشیمان گشتی از قتلم مگر رحم آیدت   ماندادی زحمتی تیر و کمان خویش را
بی رهی کردی دلا پایت چنان بر سنگ خورد   بعد ازین دیگر نگهداری عنان خویش را

گر فتد آتش سلیمی بر دلت از غم رواست
تا ز ذکر غیر بربندی دهان خویش را

بر ره غم که ره نبود بخود هر بیسر و پا را   دلیل عشق در کوی ملامت میکند یارا
ببر بستان چه میگوئی حدیث دین ای زاهد   در آن منزل نباشد حال قدری نیست دنیا را
مینکن کار با فردا بدور آور قدح ساقی   که فرقی نیست نزد باده نوشان امروز و فردا را
اجازت شد حریفان چشم ساقی گشت خواب آلود   بمجلس پا گذارید بشارت بس بود رندان دانا را

سلیمی در مدرس خانه می کوشید از مشرب
روانی کرد می بالا سر و دستار مولا را

زهی زلف تو پیوند رشته جانها   بباد رفته زهر موی دین و ایمانها

زبسکه تیر تو در سینه آیدم هردم
بخون نهان شده در دل میان پیکانها

بصد دهان ز طرب چند تیر زند چشمم
که دارد از سگ کوی تو زخم دندانها

منم چو سایهٔ ابر بلا بتن بی جان
فتاده سر بهوای تو در بیابانها

چه جای جامهٔ جان سلیم جامهٔ تن
که هست چاک بزرم از غمت گریبانها

نوایمه تار زلفت میکشائی تاب تاری را
ز غم خون میکنی صد بار خاطر دلفگاری را

پس از صد انتظارم مینمائی روی خود لیکن
هزاران مرگ پیشت از غمت هر انتظاری را

نه نیرو صبر دارم نی بسویت ره چه سازم آه
ز هجرانت بحسرت میگذارم روزگاری را

غم دل چون کشم یا چون کنم سودای آن کاکل
پریشانان و سری میباید آخر کار و باری را

سلیمی دل منه بر باغ و گلزار جهان چندان
درین عالم خزانی هست آخر هر بهاری را

دل ازان سلسلهٔ غالیه بو مانده مرا
بچه رو بینمت ای دوست چه رو مانده مرا

با که این قصه توان گفت که در راه وفا
دل دیوانهٔ صد پاره از و مانده مرا

بود دل لایق اظهار محبت هردم
دل نمانده است ولی عادت خو مانده مرا

رو ندارم که نهم برکف پایش رخ خویش
نظری از ستمت سوی بسو مانده مرا

رو برو گفت سخن با من سنگین دل گفت
آه با خویش عجب روی برو مانده مرا

دل هیچو سلیم از نظرت افکندی
در نظر حسرت آن روی نکو مانده مرا

بر مراد ای دل چو نتوان دیدن آن مه پاره را
چشم مگشا در جهان ضایع مکن نظاره را

نیست درد عشق را خود چاره در ملک جهان
در عدم جوئید از فرهاد و مجنون چاره را

دل بدان کاکل فتاده من بوادی فراق
ای غم آگه کن ازین آواره آن آواره را

بر سرم جز سنگ بیدادی نزد آن تندخو
گر چه بر حال من آید گریه سنگ خاره را

یکره ای شاه پری رویان نظر بر من فکن
تا کی اندازی بخواب آن نرگس عیاره را

بر جراحتهای جانم ریز پیکان بلا
لاله زاری آرزو کن سینهٔ صد پاره را

عشق را زین بیش یارب هیچ درمانی مباد
یا بدور من فلک بر داشت رسم چاره را

ای سلیم آن ماه بی مهر است از گردون مثال
نیست چندان جرم بخت و طالع و سیاره را

رحم ده بر حال زارم یارب آن دلدار را
با قرار و صبر و تسکین این دل افگار را

پیش مردان لب نتوان بستن ز فریاد و فغان
منع نتوان کرد لیکن دیدهٔ خونبار را

هم بجانان خواهم آخر گفت شرح حال خود
گر چه نتوان کرد ظاهر با کس این اسرار را

کم صبور آمد ز من بعد ازین ای دوستان
من که عادت کرده ام نالیدن بسیار را

صد هزاران وعده فرمود و نشد یک وعده راست
یاد ده ای باد آن شوخ فرامشکار را

وه چه حالت این که از هر کس وفا کردم طلب
از جفا او میکشد آخر من بیمار را

سوخت از حسرت سلیمی رحم کن بر حال او
ما دمی تا کی فروزی آتش رخسار را

تا ز عرق نمی کند آن رخ همچو سیم را / شانه شود ز سنبلت رشته جان نسیم را

دور ز چی ملامتم سوی جهان چسان روم / بلکه ز سوز آتشم تنم ننگ بود جحیم را

حال دگر شد ز تو عشق نمی شود دگر / کاتش مهر عارضت سوخت دل ادیم را

بخت بدم چو تیره شد با شب هجر چون کنم / صبح وصال کی دمد مرد سیه گلیم را

گرچه شهید و عاشقم منت بکشم فراق / زانکه بباد داده ام فایده نعیم را

ای که برای درد من فکر علاج کرده / مردنم از خدا طلب رنجه مکن حکیم را

نی بوصال خوش بود نی ز فراق دل حزین / آنکه نهاد یک طرف یاد امید و بیم را

قصه کوه کن کجا سوز سر و دهن دهد / بسته درد کی بود لابه هر ندیم را

من ز تو میکنم حیا تو ز جفای خویش نی
گرچه نه آگهی ولی سوخته سلیم را

دهنت همچو حقه باز عجب / کرده در حقه سی و دو کوکب

بهر یک بوسه از لب و دهنت / آمده صد هزار جان برلب

هست در دیده ام خیال لبت / همچو شکر بشیشهای حلب

نعره یاربم بچرخ رسید / هیچ داری ازین خبر یارب

تاب غم داد گرمی عشقم / که حرارت بود علامت تب

چشم تو هند و بیت آینه دار / ترک رویش کرده اند لقب

تا دلت هست تخت عشق سلیم / مسند تخت سلطنت مطلب

بوسه جستم گزیدی ای جان لب / یعنی از بی نشان نشان مطلب

تا چه شیرین است شربت غم تو / دل به تنگ آمده ز عیش و طرب

هم مرباست هم مفرح جان / عکس لعل لبت در آب عنب

بسکه حیران زلف و روی توام / نشناسم صباح را از شب

ترک چشمت چه فتنها انگیخت / هم بملک عراق و هم بعرب

در غمت غم ندارم از غم خویش / غم من از تعین است و نسب

تاج از ترک جاه جوی سلیم
ملکن اما بترک عشق و ادب

فکر میکردم شبی کان ماه را بینم بخواب / من درین بودم که ناگه شد طلوع آفتاب

وه چه حالست این که آن کافر ز استغنای حسن / صد سخن گر پرسمش یک را نمی گوید جواب

بعد ازین القاب بر نام پری رویان کنند / آنکه میگویند شاهان را نسب عالیجناب

به که خون گردد دلم از گلرخان تا کی کشد / که بلا گاهی جفا گه خشم و گه ناز و عتاب

ای سلیم از عشق در هر ذره ظاهر دان وصال
نیست حرفی غیر ازین والله اعلم بالصواب

ای رخ گلناریت رشک مه و آفتاب / حیف چنان عارضی روز و شب اندر نقاب

حسن درخت گلستان زلف بر او سایبان / همچو مربای جان عکس لبت در شراب

چرخ ز نانست جام کرد دهنت برده کام / و ز می لعلت مدام آتش تر گشته آب

نیست در آب و گلم جز غم دل حاصلم   برده ز جان و دلم عشق تو آرام و خواب

دور ز کویت مقیم رشک برم از نسیم

عمر چنین را سلیم کی کند از جان حساب

بصد اندوه دل تا چند میرم هر زمان یارب   خلاصی ده مرا زین غصه‌های بی امان یارب

من بدروز را روزیست که روزم شب غم آید   چنین روزی بکه دادن روزی کس در جهان یارب

ز من برگشته دلبر با حسد بخت و طالع هم   عجب بدطالعی دارم من بی خانمان یارب

سگ دیوانه را گلزار عشرت نیست خود لایق   بهر سنگ بلا ریزان مرا از آسمان یارب

چو کرد من حیات و زندگانی تلخ شد هرگز   مباد آن تلخی در کار آن شیرین دهان یارب

سگت را خاطر از من ریش شد چند آورم رازی   گلو افگار شد تا کی کنم آه و فغان یارب

از آن ترسم که داند درد من تا که شود غمگین   نگهدارش ازین درد و بلای ناگهان یارب

فغان و ناله‌ام هر کس شنید افغان کنان گفتا   چه نیکو مینماید زین غریب ناتوان یارب

مرا از مهربانی چون سلیمی گشت شد بی مهر

نسازی هیچ ماهی را بعاشق مهربان یارب

ما را که روز خوش نشد است از خدا نصیب   دادیم دل بدرد و غم عشق با نصیب

بهبود چون طمع کنم و روز دلخوشی   از بخت و طالعی که نباشد مرا نصیب

ای دل چه گر هلاک شدی آنقدر منال   زیرا که این چنین شده است از قضا نصیب

از دور چرخ و گردش دوران مرا همین   زهر ملامت است و شراب جفا نصیب

جانا تو

جانا تو خوش بزی که ندارم بهیچ نوع   از زندگی خویش من مبتلا نصیب

در دم ز حد گذشت و بمردن رسید کار   من بعد هم مبادم الهی دوا نصیب

در قصر عافیت چه نشینیم ای سلیم

ما را که هست معرکه‌های بلا نصیب

افگنده تاج نمد آن مه پس سر چون سحاب   تا بود بر گرد آن او سایبان آفتاب

همچو کوکب از پی او میدود اشکم روان   مثل مه در ابر هر که میرود در اضطراب

آتشی گردد که کوکبها بروی مه روند   از عرق چون برگ گل رویش شود دید گلاب

بر خدنگش سکه پیچید رشته جان در فغان   سینه‌ام زان مدشد تیرش شده همچون رباب

بر خدنگ کوششش چون پیکان خونین در شکار   سوخته دلهای غمگین را که میسازم کباب

نیست آینه را سلیمی شیوه مهر و وفا

گرچه میداند بهر کوشش دو صد ناز و عتاب

جان دهم تحفه روم چون بسر کوی حبیب   تا بگویش نرود هیچ کسی بی تقریب

دیده چشم تو مرا خسته شد از دیدن من   وه که بیمار شد از دیدن بیمار طبیب

دل چو بردی نفسی باش که جان هم بدهم   تا بود در قدمت صحبت ما بر تو نصیب

سخنت را چه بسان گوش کنم زود وصال   که نماند ز دهانت چو مرا نطق عجیب

چون سلیمی ادب عشق نگه میدارم

چه کنم هیچ دگر یاد ندارم را دیب

در دل این دارم که غم خود کنم صرف حبیب
من برآنم تا چه باشد از قضا آخر نصیب

زود می آمد که دردم را دوا سازد مگر
بازگشت از در بچشم خونفشان سنگین طبیب

صد ملامت میکشد در بند زلف او دلم
وای بر شخصی که هم مظلوم باشد هم غریب

بسکه من از دیده دل محو روی آن مهم
می نماید پیش دل این دیده ظاهر تر قریب

زاهدا از دیرم چه میخوانی بمسجد عاشقست
شیخ گوید الصلوة و رند گوید الصلیب

چون نه بینم روی یار از خود رود صد بار دل
با چنین دل ای سلیمی من که در وصل حبیب

زهی فراق و غمت بر من زبون شده غالب
میان جانی و از دل نه حاضری و نه غائب

هلاک ساختیم زان لب و دهن که خنده
بنکتهای عجیب و لطیفه های غریب

چو خط که از لب لعلت دمد رقم نتوان کرد
اگر شوند چو یاقوت قدسیان همه کاتب

درست رشتهٔ امید ما بدان خم زلفت
مپرس سلسلهٔ ما ز شیخ و مفتی و راهب

سلیم را مه من از حریم وصل براند
اگر نمیرد ازین غم بداغ هجر عجائب

آنکه در پای غمم افتاد دست دامان منست
وانکه افتاده است بر دامن گریبان منست

هر کجا گویند حرف هجر و گریند اهل درد
خلق پندارند کز حال پریشان منست

زخمهای سینه را از غیر میپوشم مدام
زانکه اینها یادگار تیغ جانان منست

بیش سوزد جان من هرکس که سوزد بهر او
چون کنم ای اهل دل جان شما جان منست

بسکه

بسکه با کس غم نیارم گفت گریم روز و شب
صد قیامت آشکارا در دل پنهان منست

صحبت می کر نهی در باغ جنت ای سلیم
چون نباشد ساقی گلچهره زندان منست

بسکه رشک عاشقی بر جان بریان منست
هر که ورزد مهر خوبان دشمن جان منست

آشکارا آنکه مردم میکشد چشم و لبش
وانکه دردی نیست عیبی عشق پنهان منست

قصهٔ فرهاد و مجنون چند بر من خوانده اند
کان همه یک شمه از حال پریشان منست

خواب دارد چو بیمار چشم تو چون ره دهم
خاصه کین منزلگه سرو خرامان منست

بهر سلطان خیالت ای مه خرگه نشین
خیمه شد چشم طناب خیمه مژگان منست

من در افغانم که از فریاد من آمد تنگ
وان پری خود فارغ از فریاد و افغان منست

آنکه جسم را همی صد چاک میدارد غمت
وانکه بی خار ملامت نیست دامان منست

سینه ام نیست جایی کاتش در گرفته
زانکه این آتش چراغ شام هجران منست

چون نساز صرف ره جان و جهان را سربسر
ای سلیمی پادشاه عشق مهمان منست

شه ممالک دردم بلا پناه منست
غمم که بیحد و پایان بود سپاه منست

بشیم ز روزن اگر ماه آسمان آید
جهم ز جای و تصور کنم که ماه منست

براه عشق تو جانا بسی بلا دیدم
هنوز تا ز فراقت چها براه منست

دم از محبت زلفت زدم خطائی بود
ولی که عفو تو افزونتر از گناه منست

سلیم بر سر کویت بخاک پاک نشست
روا بود تو بگوئی که خاک راه منست

چنان بلای تو در جان مبتلای منست ‌ که وصل نیز درین ابتلا بلای منست
مرا جفاست مراد از تو زانکه میدانم ‌ که اعتماد جفای تو بر وفای منست
نشاط عیش تو بر اهل عشق ارزانی ‌ مرا بس این که غمت خاصه از برای منست
بزم درد ز بس کز غمت همی میرم ‌ کنم خیال که هر نوحه در عزای منست

بتاج چرخ نساید سرم فرو چو سلیم
اگر ز لطف بگوئی که این گدای منست

رسایه است که همراه قد یار منست ‌ من از وفا شده ام خاک و آن غبار منست
کجا روم من مهجور جز براه عدم ‌ برای من چو همین منتظر مزار منست
بدین صفت که ز سر تا بپا غمم و دردم ‌ ببزم عشرت جانان چه اعتبار منست
شبی که ابر سیه آتش بلا بارد ‌ نشان بخت بد و روز روزگار منست
چنین که خاک رهش گشته ام عجب نبود ‌ بخاطرش گذرد اینکه خاکسار منست
ز تیر او چه شکایت کنی دلا هر دم ‌ که بیوفائی او غایبانه یار منست

سلیم کز غمش زنده مانده چه عجب
که زنده بودن و مردن نه اختیار منست

نکته عشق ار کنم ظاهر نه از دیوانگیست ‌ راست گفتن زار با همدرد خود فرزانگیست

در محل

24

در محل احوال خود را پیش صاحبحال عشق ‌ شرح دادن بی خیانت غایت مردانگیست
ننگ میداری ز من ای خسرو خوبان از آن ‌ با سگ کوی توام دائم سر بیگانگیست
گرد سر گردم غمت را تا بسوزم چون کنم ‌ پرتو شمعی که بیند کار جان پروانگیست

دولت دهر از تمنای سلیمی دور شد
دولتم این بس که با درد توام همخانگیست

در جهان بسکه بغم صحبت من در پیوست ‌ باورم نیست که جز غم بجهان چیزی هست
دل پر از خون هوس کوی سلامت چکنم ‌ قسمت ما که بلا آمده از روز الست
تا شد از سینه دم تیغ تو کم دانستم ‌ که دگر با جگر ریشم در شادی دربست
نخل امید شد و مهر و وفا بار آورد ‌ هر خدنگت که به پهلوی من زار نشست

ای سلیم از دل و جان طالب یارند همه
گر مقیم حرم زهد و اگر باده پرست

بحمد الله که دیدم در برابر زلف و رخسارت ‌ دو چشم کوکب افشان باز روشن شد بدیدارت
نیارستیم پرسیدن پریشانی زلفت را ‌ چگونه عذر خود خواهیم آه از چشم بیمارت
بکوی عشق هر کس از جفای یار خود ناید ‌ من از جور و جفای اندک الطاف بسیارت
نیم یکلحظه هرگز از دعای دولتت غافل ‌ دعای چون منی لیکن کجا باشد سزاوارت
مبادا ناتوانی نرگس شوخ ترا یا رب ‌ که نبود در جهان جز شیوه عاشق کشی کارت
ز افغان دل بی خانمان بس درد سر دیدی ‌ مبادا ناله زار سلیمی هم دل آزارت

هیچکه با من فلک جز بر سر بیداد نیست
خاطرم هرگز ز بند درد و غم آزاد نیست

با فراق و نامرادیها بسازم چون کنم
شادمانی چون نصیب این دل ناشاد نیست

با که راز خویشتن گویم که از کوی حبیب
خاکساران بلا را همدمی جز باد نیست

لیلی و مجنون بسی و خسرو و شیرین ولی
در وفاداری کسی را حالت فرهاد نیست

هر دم از ظلمی دگر ای جان دلم خون میکنی
قطرهٔ خونست این آخر ز پولاد نیست

داشتی صد دلبری هردم که آهی کردمی
آه پنداری ترا ای شوخ کانها یاد نیست

گه سلیمی دارد افغان گه دل صدپاره‌اش
کیست گر سنگین دلان چون کوه در فریاد نیست

غم دل با تو چه گویم که پریشانی چیست
که تو درد من دیوانه نمیدانی چیست

گر زبان همه مرغان چو صبا بشناسی
با تو آن روز بگویم که سلیمانی چیست

رغبت کوی خرابات کنند اهل بهشت
گر بدانند که در بی‌سر و سامانی چیست

همچو یعقوب شد از گریه مرا چشم سفید
ای عزیزان خبر یوسف کنعانی چیست

گر نخواهی که بجورم کشی ای گلبن ناز
خشمگین بودن و این نامهٔ پنهانی چیست

چون کشندم بسر دار بنظاره میا
خون ما ریخته باز این پشیمانی چیست

ای سلیم از من رسوا مطلب زهد و صلاح
ساکن دیر چه داند که مسلمانی چیست

بسکه میخواهد که داند عاشقش را حال چیست
حال زارم بیند و میپرسدم کاحوال چیست

ریزمت

25

ریزمت خون گفت تا گردد سگم مایل بتو
گفتمش ای من سگ کوی تو پس اهمال چیست

گر نمیخواهی که گردم مست بوسم پای تو
عشوه‌های هر زمان و جام مالامال چیست

یار خود امید کشتن داشتم حاصل نشد
وه نمیدانم خدایا در دمن اهمال چیست

گشته‌ام دیوانه ای شاه پری رخسار من
بر امید آنکه روزی گویدم ابدال چیست

بر لب آمد جانم اکنون پای بیرون می‌نهی
بهر پابوست رسیدم من خود استقبال چیست

دولت و اقبال عشقت چند گوئی برمزید
من ز شاهی ننگ دارم دولت و اقبال چیست

نامه‌ام گر شد سیه چون بهم ازانست آه من
شعلهٔ آهم که باشد نامهٔ اعمال چیست

ای سلیمی نیست گر هر مرغ را از گل خبر
هر کجا مرغی بود صد کاغذش بر بال چیست

دوستی کردن بخوبان دشمن جان بودنست
زندگانی کشتهٔ عشق جوانان بودنست

شادمانیهای اهل عشق در ملک وفا
دل نهادن بر غم و قانع بهجران بودنست

یار رسوا کردنست احوال خود گفتن بخلق
دوستدار عاشق جانانه پنهان بودنست

کافر عشقم اسیر خود نمی‌سازی مرا
ای شه خوبان گناه من مسلمان بودنست

ای سلیم امید بستن در سر زلف بتان
از سیه روزی چو دل دائم پریشان بودنست

اگرچه خستهٔ مجنون شحنهٔ دشت بلا بودست
نه همچون من بمهر ماه رویان مبتلا بودست

مرا نامد حسد بر هیچ چیزی لیک بردم رشک
که رسم عشق پیش از من درین عالم چرا بودست

نکه میداشتم از غم دل خود را که فنی
که من نا بود او خود با دل و جان آشنا بود است

دلا خو با جفا کن زانکه در هجر رخ جانان
وفا دیباچهٔ هجر است حالت در جفا بود است

دمی کز هجر میزد تیر لیلی بر دل مجنون
دل دیوانهٔ من آن دمی یارب کجا بود است

سرم ای کاش رفتی و نگشتی فاش سر عشق
بخوبان کردن اظهار محبت بس بلا بود است

سلیم از دوری غم گر بتخت شاهی افتادی
چه رنجی از ازل این نوع تقدیر خدا بود است

شام هجرم گشت بی آن چهر ماه من کجاست
سوختم از درد غم ظل اله من کجاست

مست گشتم بی رخش تاب نشستم هم نماند
ای سگ آن کو بگو تا خوابگاه من کجاست

دشمن جان منند این خوبرویان دیگری
آنکه هست از نیکوی پشت و پناه من کجاست

حد عشق او ندارم نیست معشوق من
من غلام کمترینم پادشاه من کجاست

بیگنه کشتن مرا ای شوخ از بی شفقتیست
یاد نامد هر گرفت کان بیگناه من کجاست

چون سلیمی پایش را آزار یابد از زمین
لطف کن بهر خدا کو خاک راه من کجاست

نهان شدی و زدی آتشم بجان آید است
روا نبود چنین قتل دوستان آید است

نگشته رشتهٔ امید کوته از زلفت
ز جان خویش بریدن نمیتوان آید است

درین جهان نرسیدم بوصل و خاک شدم
مگر که پای تو بوسم در آن جهان آید است

دراز پای رکاب و وفا که بی تو کنون
با فتاب کسی نیست همعنان آید است

بگفتگوی

بگفتگوی خیال تو تا بکی باشم
بکام دشمن از اندوه بر زبان آید است

ز خویشتن بیخبرم چون سلیم عیب مکن
که گویم از دل پر درد هر زمان آید است

خون میکند آن جامهٔ آلت بر اید است
تا در دل پرخون که کردی گذر آید است

در تاب شود زلفت اگر یاد من آری
بسیار پریشانم ازین رهگذر آید است

خواهم ز تو چندان نظر لطف که گه گاه
دانم که ازین بنده نه بیخبر آید است

دارم بچنین پیسر و پائی ز فلک عار
تا خاک ره پشت مرا تاج سر آید است

گاهی سگ خود خوانم و بنواز بسنگی
چه بود اگرم شاد کنی انقدر آید است

هر روز چو به روی مهوشان بکشم زار
دیوانهٔ خود را مفکن دربدر آید است

با کلم نبود گر چو سلیمی بکشی زار
دارم ز ملال تو ولیکن حذر آید است

جور آن مه با من بی اعتبار از حد گذشت
جان بده ای دل که با مه لطف یار از حد گذشت

تا دمیده مینماید خط ز مرآت رخش
نازکیهای رخ آن گلعذار از حد گذشت

شادمانم کن بیک حرف ای سرافراز بتان
زانکه اندوه غم این خاکسار از حد گذشت

در قیامت گفته دادت دهم کان قد است
سرو من بنمای قامت کانتظار از حد گذشت

صد جفا گفتی ببین از من که بینی یک وفا
بی وفای من جفا را خود شمار از حد گذشت

جز فغان و نوحه و زاری ندارم هیچکار
کار را از کارسازی کن که کار از حد گذشت

نیست ما را فتنه غیر از نرگس یار ای سلیم
گرچه آشوب و بلای روزگار از حد گذشت

دمبدم آن روی نازک را ضیائی دیگر است
هر دمش نوری و هر لحظه صفائی دیگر است

نه نظر آنکه نه لب نی عشوه که نی موی زلف
با غلام کمترینش مرحبائی دیگر است

او بچشم و ابروان در گفتن راز و مرا
جان بجائی دل بجائی تن بجائی دیگر است

چون ننازم جان فدای تو که هر روز تیغ
از برای قتل این افتاده رائی دیگر است

بیوفا چون گویمش اما وفایش نیز نیست
وانکه کم سازد جفا از خصم جفائی دیگر است

من نمیخواهم که دردش را دوا سازم سلیم
زانکه دردش هم برای من دوائی دیگر است

پادشاهی بر رخ محبوب حیران بودن است
سلطنت دیوانهٔ دیدار جانان بودن است

سرفرازی نامداران سپاه عشق را
بر سر کوی وفا با خاک یکسان بودن است

وه چه دل دارم من این یارب که دائم حال او
در حریم وصل از هجران هراسان بودن است

هر کرا کیش وفا داریست اصل عاشقی
بهر یک تیر جفا با یار قربان بودن است

فاش میکردی سلیم از دل آه و ناله عشق
عاقلی زان کارها اکنون پشیمان بودن است

یارب نهال قد تو از گلستان کیست
نخل کدام گلشن و سرو روان کیست

پیکان غمزهٔ تو بلطف کرشمه
جان مرا بسوخت ندانم که جان کیست

کوئی

کوئی بغیر من بت دیگر گرفته
دانم چنین که فکر چنین در گمان کیست

رحم ار چه نایدت شنوی چون فغان من
باری بگو بخشم که آه و فغان کیست

من در خمار درد زنا مهربانیت
تا نیم مست نرگس تو مهربان کیست

ای سیل هجر خاک وجودم بده بباد
بنگر که این غبار غم از آستان کیست

شب هر که نالهای سلیم از درت شنید
بگریست زار زار که این ناتوان کیست

ما نه در طور هم در عشقش خدا دانسته است
اینقدر بس آن پری رو حال ما دانسته است

دوستی کو جز وفاداری ندارد شیوه
چون بکام دشمنان ما را روا دانسته است

نامهٔ درد مرا هر که که خواند سوخته است
پادشاه کامران قدر دعا دانسته است

تا بهجرانت گرفتارم من برگشته روز
درد دلها هجران و دل قدر بلا دانسته است

هست بیگانه سلیمی از خود و هر دو جهان
با سگانت خویش را تا آشنا دانسته است

در دلم باز از غم تو گفتگوی دیگر است
ماه رویان را هلال ماه روی دیگر است

جان ز تن خواهد که بهر پرسشی بیرون رود
دیده و دل را ولیکن آرزوی دیگر است

جلوهٔ خوبی مزن ای شمع بر چشم بسی
کاتشم در جان ز عشق عشوه جوی دیگر است

گر ترا خو با جفا و جور و بیدادی شده است
بیدلان را نیز با هجر تو خوی دیگر است

چون سلیمی یکدل و یکروی عشق آن مهم
گرچه او را دل بسوئی رو بسوی دیگر است

زانکه دیدی سوی چشمت پشیمان گشته است
همچو بیماری که خود را دشمن جان گشته است

کرده در هر موکره صد جنگ و آشوب و بلا
زلفش از دود دلم گویا پریشان گشته است

خود نمود اول وفا لیکن بجورم میکشد
باز من دلخوش که هشیار از پشیمان گشته است

جای سوی کاکل اکنون چین فکنده بر جبین
لطف بسیارش باندک قهر پنهان گشته است

بسکه غم دارد سلیمی دور از و با محرمی
یک سخن ناگفته و ناگفته گریان گشته است

بجانم عشق جانان گشت باعث
که آسود از بلیات حوادث

برد سیل می از هر کس خباثت
چرا گفتش فقیه ام الخبائث

براه عشق منزل بیشمار است
نباشد واحد و اثنین و ثالث

ز آدم تا باین دم بحث عشق است
نشد آگه کس از اصل مباحث

غم فرهاد و مجنون را در ایام
کسی غیر از سلیمی نیست وارث

هر زمان بر در که یار است از اغیار بحث
نیست جای اینچنین دایم بکوی یار بحث

روز میدان از زبان تیغ باشد بحث ها
کار طفلانست کردن بر سر هر کار بحث

حاسد در غیبتم صد حرف میگوید دروغ
من نخواهم کرد با آن نوع بدگفتار بحث

عاشقم مجنون صفت افتاده در ویرانه
که کنم با خود سخن که با در و دیوار بحث

ای سلیم از شاهی عالم غرض آوازه است
کی بود ما را بسی این دنیی مردار بحث

سرمست

سرمست دگر میرود آن سرو بره کج
دامن بمیان بر زده پنهان کله کج

از آتش می روی بر افروخته چون گل
وز طرف کله کرده برون زلف سیه کج

صد عاشق دلسوخته از ترس دهد جان
چون بنگرد از گوشه آن چشم سیه کج

درهم شده از آه من آن زلف عجب نیست
گر باد که آشفته شود سنبل و گه کج

ای سرو روان سوی سلیمی نظری کن
اما مکن از بهر خدا اندکه کج

ساکن کوی تو نبود بگلستان محتاج
نیست مشتاق تو با روضه رضوان محتاج

کافر عشق که در کاکل و زلفت دل بست
نه بجانست مقید نه بایمان محتاج

هر شب از فکر سر زلف تو در گوشه غم
به مه و مهر نباشم من حیران محتاج

ای خوش آن عاشق درویش که در ملک جنون
ساخت با درد و غم و نیست بدرمان محتاج

جان سرگشته که آشفته سودای تو شد
نیست هرگز بسر زلف پریشان محتاج

خسرو لشکر عشق است سلیمی امروز
نه بجانست مقید نه بجانان محتاج

بملک عشق گرفتم ز شرق و غرب خراج
سپه سپاه غمم نیست باکم از لیلاج

سپرده از کرم عشق دولتم جائی
که همتم ز اقالیم سبعه گیرد باج

برای تخت فنای جهان چه فکر کنم
مرا که بخت بود تخت و فتح و نصرت تاج

بود ز کوه هر دریای تیغ لشکر من
نیم بهمت عالی بهیچ کس محتاج

نه آیدم سخن میر یا وزیر پسند
ز حیله گرچه نکو حرف میزند بمزاج

بدرد مندی و اندوه خو گرفته دلم
بلا و درد مرا گو مکن طبیب علاج

سلیم کوه بلا و حسود شیشهٔ حرص
سلیم است چه باشد به پیش کوه زجاج

ای خطت مدح عشق را ممدوح
نسخهٔ خوبی از رخت مشروح

نیستم بی خیال زلف و رخت
خواه در شامگاه و خواه صبوح

درد عشقت دوای خسته دلان
زخم تیغ غمت تو راحت روح

دمبدم از خدنگ جانسوزت
صد در فیض بر دلم مفتوح

دل بیچاره سلیمی را
بخیال تو صد هزار فتوح

ای ز سر تا بقدم حسن تو موزون و ملیح
خال رخسار ترا بر مه تابان ترجیح

بی لبت بسکه کشم لعل بسر رشتهٔ اشک
روز و شب دیده زند ذکر تو بود در تسبیح

دارم از باد شکایت که من محزون را
یک خبر هرگز از آن زلف نیاورد صحیح

دلم و جانم همه پر زخم ستم شد لیکن
چون بشمشیر تو شد این همه ننمود قبیح

خواهمت بوسه زنم بر کف پا بگذاری
بر سلیمی مکن ای شوخ چنین ظلم صریح

ساقی می شبانه بیاور دم صبوح
کز سر بر خماره دهد صد فرح بروح

درپیش

29

درپیش رند تختهٔ میخانه به ز تخت
یکدم که بگذرد بخوشی به ز عمر نوح

زاهد مگو که توبه کن از عاشقی و می
زین نوع توبه است مرا توبهٔ نصوح

بی بادهٔ محبت و لعل لب حبیب
یکدم نمیرسد بدل عاشقان فتوح

در شیشه هرچه هست بریزید در قدح
کاید برون بدور سلیم از سحاب نوح

مستانه چشم یار در آمد ز خواب سرخ
خوی کرده روی و گشته ز تاب شراب سرخ

بگذشت خنجرش ز دل پاره پاره ام
و ز سوز سینه گشت چو سیخ کباب سرخ

رنگ مه از سپهر چو که زرد می شود
گاهی که میشود رخ او از عتاب سرخ

روزی دیدم بکر که چو پرسد سخن ز من
گردم ز انفعال بوقت جواب سرخ

رویش ز باده سرخ شود همچو گل ز مل
آری مدام در شفق است آفتاب سرخ

پرخون نکوست دیدهٔ یاقوت بار من
زیباست در قدح چو نماید شراب سرخ

اکثر بخون چشم سلیم بلاکش است
اوراق شعرها که بود در کتاب سرخ

بی سر زلف تو شد رشتهٔ جانم نخ نخ
که رود از مژه ها اشک روانم نخ نخ

تیغ پرخون تو زدی بزبان کردم پاک
قیمه گردید لب و گشت زبانم نخ نخ

ریسمان بهر پلاس سگت ار بپسندی
از رگ دیده بیابی برسانم نخ نخ

خبر رگ و پی ز تنم هیچ نمانده و آن هم
شده از حسرتت ای سرو روانم نخ نخ

تار جان را بسر زلف تو خواهم آویخت
چو سلیمی شب وصل ار بتوانم نگریخت

نشان در عاشقی از خویشتن بیگانگی باشد
فغان و ناله و بیهوشی و دیوانگی باشد

ز خاک آستانش بر ندارد روی خود هرگز
ترا ای آفتاب از ذره فرزانگی باشد

رخ خوب ترا نسبت بماه آسمان کردن
بنزد عاقلان از غایت دیوانگی باشد

کسی کو در ره عشقت نهد پا از سر اخلاص
ز شمشیر ار بتابد رو نه از مردانگی باشد

سلیمی جان برافشانم روان از شادی دیدار
مرا با آن صنم گر ساعتی همخانگی باشد

عید این نوع گذشت و دل من شاد نشد
جان محنت زده از بند غم آزاد نشد

بگذر از خسروی ای دل که بعشق شیرین
شهد غم جز ثمر از دل فرهاد نشد

ماند ناقص سبق عشق ز مجنون کورا
همچو من دلشده صاحب ارشاد نشد

سرو قد و گل رخسار تو تا دید دلم
گل نبوئید و دمی مایل شمشاد نشد

کی سلیمی غم ایام خورد کاندر عشق
جز بهجران تو ملک دلش آباد نشد

گر من نه حیران توام این دیده گریان از چه شد
ور بسته زلفت نیم حالم پریشان از چه شد

گر نیستم مایل که جان سازم نثار ناوکت
خوناب دل در سینه‌ام الماس پیکان از چه شد

بر کاکل ار بستی گره جان از چه دادند اهل عشق
ور سنبلت نگشوده نرخ دل ارزان از چه شد

کرماه

گر ماه دارد نور تو روز از چه کم پیدا شود
ور با تو میماند پری خود گو که پنهان از چه شد

بهر سلیمی گفت یار خواهم لباس عیش برد
با اینهمه حشمت که اوست یارب پشیمان از چه شد

آن خسرو خوبان که مرا کشت به بیداد
باز از شکر خنده شیرین دل و جان داد

آن پادشه کشور حسن ار کشدم زار
پیش که برم آه و فغان از که کنم داد

ای کاش که گیرد نفسم تا بکی از من
آید بعسس شهر که فریاد ز فریاد

هر وقت جفا از تو وزین بنده وفا بود
تا بود چنین بوده و تا باد چنین باد

مجنون اگر اشعار سلیمی بشنیدی
فی الجمله از درس وفا یافتی ارشاد

مجنون دشت و شحنه ویرانه میرسد
طفلان شهر مژده که دیوانه میرسد

شادند خیل مغبچگان باده‌ها بکف
کاشوب دین و فتنه میخانه میرسد

دل را ز جان عزیزتر آمد هزار بار
تیری گران ز دو نرگس مستانه میرسد

گر نامه جفا بود و گر پیام جور
ما را خوشست هر چه ز جانانه میرسد

بی لعل جانفزای تو دایم سلیمی را
سنگ بلا بساغر و پیمانه میرسد

رشته‌های جان خود را ساخت مجنون سرخ و زرد
تا برای خیمه لیلی پلاسی نقش کرد

عشق بازا از راه هستی سر نهادی در عدم
گر نبودی در قیام عشق بازی پای درد

چون نهادم بر تن پر زخم سنگ هجر دوست / کردم از انگشت پرکاری بلوح لاجورد
غنچه اش چون دل من بود جانم بلبلش / لاله در دشت اگر بشکفت وگر در باغ ورد
با دل پرخون شدم پیش سگانش جان کنی / وه که آن بدگوی بر حال دلم رحمی نکرد
بسکه از سوزش تنم خاکستری شد سر بسر / هست همچون گرد خاکستر شدم گر آه سرد

ورز کوی درد افتادی بملک سلطنت
ای سلیمی چند مینالی خدا تقدیر کرد

در وصل توام وه که رسیدن نگذارند / ورز آنکه رسم گفت و شنیدن نگذارند
از دود دل ابر شوم من بهوایت / باران شدن و باز چکیدن نگذارند
با دو نفسی ماند همین از من خاکی / ترسم که بکوی تو وزیدن نگذارند
در زلف تو سحریست که صاحب‌نظران را / بی دام ببندند و رمیدن نگذارند
گر شانه شود پنجه عاشق ز ضعیفی / بر سنبل معشوق کشیدن نگذارند
در بحر فراقت که نهنگش اجل آمد / هر کس که در افتاد رهیدن نگذارند

زاهد چو ز اسرار سلیمی خبرت نیست
زین باده ترا به که چشیدن نگذارند

با که گویم حال دل دلرا چو حالی هم نماند / وز تبانم در جهان بوی وصالی هم نماند
یاد جانان هر که آرم سوزدم جان حزین / وه کز آن شوخم دگر تاب خیالی هم نماند
کشته ام مجنون و با وی نیست کس را در زمین / آسمان بخت و طالع را هلالی هم نماند

ماه وسالم

31

ماه وسالم در فراق دلبری آمد بسر / صبر تا کی دوستان از عمر سالی هم نماند
زان سگ کوش شمارم سوختم سر تا قدم / روی زردم را امید اشک آلی هم نماند
مردم ای کافر حیاتی بخش از تیغت مرا / بهر این لب تشنه یا آب زلالی هم نماند

ای سلیمی سوختی خاکسترت را باد برد
شکر کانجا گر تو یک گرد ملالی هم نماند

طلوع کرد ز برج شرف ستاره چند / دوباره شد دلم از رشک ماه‌پاره چند
نیم بخود ز جنون لیک اینقدر دانم / که تاختند ازین رهگذر سواره چند
طبیب عاقبت الامر شد زبون علاج / بهر درد مرا گر چه کرد چاره چند

سلیم عمر برای همین طلب که کنی
بروی ماهوشان جهان نظاره چند

خواهمش بینم چو نبود طاقت دیدن چه سود / روز بختم تیره است از دیدن رویش چه سود
عشوه خواهم ز چشم او که دردم جان دهم / نیستش چون گوشه چشمی بسوی من چه سود
چاک کردن سینه بی صبریست در عشق بتان / سوز جان باید نه از چاک پیراهن چه سود
تا کی از من وفا بینی و جور افزون کنی / نیکویی کن شاه خوبان از بدی کردن چه سود
صد هزاران گل اگر آید به پیشم جلوه گر / چون نباشد در نظر آن سرو سیمین تن چه سود
خواهم از پایش بمژگان خارها بیرون کشم / ورنه بر پای سگش از روی مالیدن چه سود
عشق سرگردان عالم کرد ما را ای سلیم / ورنه همچون باد هر سو اینچنین گشتن چه سود

آه این چه نگاه است بصد قهر و غم آلود — این ناز چه ناز است چه لطف ستم آلود

که جنگ کنی با من و که صلح با غیار — تا چند چنین جور و جفای ستم آلود

دردا که شده شمع رخت از خط مشکین — همچون علمم آه اسیر الم آلود

نی زنده ام از هجر تو ای شوخ نه مرده — فریاد ازین نوع وجود عدم آلود

صد ره چو سلیمی سوی او نامه نوشتم

ننوشت بغباری به بیاض رقم آلود

تا چند جور بیش کشم تا وفا کند — آن مه زیاده با من مسکین جفا کند

دیگر نخواهم آه و فغان کرد از غمش — کس خویش را ملامت مردم چرا کند

منت برای عیش و تنعم نمی کشم — باید که مرد خوی بدرد و بلا کند

جانا برار حاجت عشاق بینوا — تا حاجتی که هست ترا حق روا کند

آنجا که هست شاه حقیقت مراد بخش — ناکس بود کسیکه بغیر التجا کند

نیز ترا بجان طلبم هر دم از خدا — ترسم ولی که درد دلم را دوا کند

مسکین سلیم بی تو بجان آمده ز غم

آن بخت کو که در قدمت جان فدا کند

جانا لبت ز غمزه فراموشی آورد — هر خنده تو گریه خاموشی آورد

یک ذره آفتاب جمالت ز عین حال — خورشید را بوادی مدهوشی آورد

چشم تو ساقی است که در بزم عاشقان — تا خورد باده لذت می نوشی آورد

خطت

خطت رسید که بخت سیاه ما — هندوی زلف را القمر پوشی آورد

مجرم غلام سنت سلیمی که بعد قتل

خاکش بهر بها که تو بفروشی آورد

دمادم آنکه بدل تخم درد و غم ریزد — کرشمهاست که از زلف خم بخم ریزد

غلام غمزه آنم که ساقی مستان — زمان زمان بدها باده دمبدم ریزد

چو بر کشم علم آه روز حشر بخاک — چه شعلهای قیامت کزان علم ریزد

بزخم هجر تو هر که بمیرم اگر دون — برای مرقد من سنگ درد و غم ریزد

دلم ز دیده بدر رفت پاره پاره سلیم

هنوز از سر مژگان او ستم ریزد

ز بس که جانم آن ابروی پرخم عار میدارد — کشد هر دم مرا از کشتنم هم عار میدارد

چنانم زار زوی عشوه پنهانی آن لب — که از حال من از آرزو غم عار میدارد

اگر چه غیر از وی هرگز نشد با من کسی همدم — بمرگ من سگ کویش ز ماتم عار میدارد

بیار دیار چشمش از خمار ناز و بدمستی — چرا از صحبت یاران همدم عار میدارد

بروی تو سلیمی روی عالم بنده ای رحم

وگرنه همت او از دو عالم عار میدارد

جان من با غمت از حرمت هم محترمند — بهوایی که مگر خسرو و شیرین بهمند

طورهای تو پسندیده بطور دل ماست — لیکن آنها که چنین طور نفهمند کمند

اثری بیش ندید ند ز شوریدگیم — بیدلانی که پریشان دیار عدمند
هر پری را بتماشای من افتد میلی — شکر دیوانه چنان گشت که طفلان برمند

عاشقان گرچه سلیمی همه مدهوش افتند
لیکن عجب که سودائی و مجنون غمند

سر عشق تو که حق با دل آگاه دهد — دل چنان غیر تو در خاطر خود راه دهد
من برخ خوب تو خواهم ز بساط کونین — چون کسی کو خبر راه بگمراه دهد
ای دل از غیر مجو یاری و از خصم مترس — دولت و سلطنت آنست که الله دهد
هرگز از بخت مجو تخت که شاه معنی — شاهی مصر بیوسف نه بتنگ چاه دهد

بر جهان دل منه ای جان و مشو دور ز دوست
چون سلیمی اگرت صد حشم و جاه دهد

تا چند ابروان تو ناز و ستم کنند — بابه مگو که فتنه و آشوب کم کنند
خوش آنکه کشته گردم و پر خون لباس من — اهل فراق پرده چوب علم کنند
آیند عاشقان چو برای زیارتم — حرف وفا بلوح من آندم رقم کنند
جانا بس است ناز که شاهان روزگار — بعد از عتاب و خشم گهی لطف هم کنند

همچون سلیم کی روم از کوی عاشقی
صد بار بیش پای مرا گر قلم کنند

کس همچو من غریب دیار کسان مباد — از یار هر که دور رفته در جهان مباد

جانم

جانم بلب رسید الهی بهیچکس — بیمار عشق دلبر نامهربان مباد
رسوای خلق گرد دل بی سکون مرا — چون من کسی ز پهلوی خود در زیان مباد
دانم که شاد بودن من نیست مصلحت — جز غم نصیب جان و دل ناتوان مباد
مسکین دلم که مانده ز دلدار خود جدا — بالله بحالتیست که کافر چنان مباد
ما را بغیر خار جفا خود نصیب نیست — یارب بهار حسن ترا خزان مباد

عمرم شد ای سلیمی ندیدم ز یار مهر
هیچ آفریده را بدل این زیان مباد

بر امید روز وصل شام هجران کس مباد — شمع وار از زندگی خود پشیمان کس مباد
کافری هر دم زند از غمزه تیرم بر جگر — بیگنه یارب نشان تیرباران کس مباد
آتشم در سینه نتوانم که آهی برکشم — یا الهی چاره جوی درد پنهان کس مباد
صد هزار آشفتگی پیش است در هر موی من — گو سر زلف پریشانی پریشان کس مباد
دل زمن افگار و جان بیمار و تن در صد بلا — وه چنین شرمنده و زار از دل و جان کس مباد
دمبدم در گریه محروم میکند یار رهی — هر زمان بر حال خود این گونه حیران کس مباد

سوختن را هم نیم لایق بکوی عاشقی
ای سلیمی همچو من در عشق جانان کس مباد

چون هزار پیش چشم آن جامه گلگون میرود — میکشد خود را و دل از دیده ام خون میرود
بسکه دارد چشم آن شوخ بلا ناز و عتاب — سوی او از وهم دایم دل بافسون میرود

از نظر چون رفت آن آرام جانم صبر کن / ای اجل یکدم که باری بنگرم چون میرود

به که گریم خون با هجران و ترک جان کنم / چون مرا روز وصالش هجر افزون میرود

چون سلیم از لعل او گستاخ میبوسد قدح
در میان جان ما زان سبب خون میرود

در عاشقی دو دیدهٔ من چون گریستند / خوبان خجل شدند و همه خون گریستند

از غم بسوختند چو دیدند حال من / آنان که بر ملامت مجنون گریستند

در خنده خواندند بتان نامهٔ ولی / آگاه چون شدند ز مضمون گریستند

هر دم من غریب و سگان در حبیب / در ماتمم بعادت و قانون گریستند

بر درد من ز رحم رقیبان سنگدل / از دوستان زیاده چو جیحون گریستند

شبها بکوی یار فقیران نامراد / کردند ناله کمتر و افزون گریستند

در فکرم ای سلیم که چون گشت حالشان
آنانکه دور از آن لب میگون گریستند

دل شد زبون و سینه‌ام از غم کباب شد / ای دیده خون گری که جگر نیز آب شد

ای همنشین بپرسش من بعد ازین میا / رو تو بحال خویش که حالم خراب شد

میسوختی مرا بمه حسنت اینچنین / من چون زیم کنون که مهت آفتاب شد

منعم مکن ز گریه نگارا و رحم کن / کز دل قرار رفت چو از دیده خواب شد

در مجلسی که خواند کسی گفتهٔ سلیم / از سوز و درد دیدهٔ مردم پر آب شد

دلم

دلم بی یار بر خاک ره و هر شب چنان گرید / که بر حال دلم از درد مجنون زانگهان گرید

گر از احوال من فرهاد در قبرش شود آگه / روان برخیزد و بهر من بیخانمان گرید

جگر خونی من بین و غم دیرین بی آن مه / کهی دل نالد و که سینه سوزد گاه جان گرید

چه باشد حال مسکینی که از بزم وصال او / بگیرد گوشه و بر دل خود هر زمان گرید

دمادم اشکبار دیده‌ام چون ماتم طفلی / که از مرگ پدر گر یاد آرد ناگهان گرید

مرا هر شب که گرید دیده تا روز از غم هجران / عجب بهر چه روز وصل کاید بیش از آن گرید

سلیمی در قیامت زار چون سر بر زند از خاک
ز خلق حشر هر کس بیندش بر سر زمان گرید

دلا از هستی خود گر سفر توانی کرد / بکوی مهر و محبت گذر توانی کرد

ز عشوه‌های نهانش بهرها یابی / اگر بگوشهٔ چشمش خبر توانی کرد

هزار بار کند گر حبیب عرض جمال / نه عاشقی تو اگر یک نظر توانی کرد

من آن زمان بتو ای جان بدوستی بینم / که دوست را ز وفا دوستر توانی کرد

نمایدار دو جهان پیش دیده‌ات تاریک / نظر در آن رخ همچون قمر توانی کرد

چنان بآتش هجران مرا بسوز ای غم / که بعد مرگ بخاکم گذر توانی کرد

مرا بکوری اغیار از آن دو نرگس مست / مراد جز نظری نیست گر توانی کرد

ز عشوه تو بمردم مکن برای خدا / چنان کرشمه که بار دگر توانی کرد

نثار کن دل و جان را سلیم در ره دوست / ترا بس است اگر این قدر توانی کرد

چو بینم سوی تو ای بدخو چه میپوشی جمال خود
بروی من فزون عیبیم مرا بس انفعال خود

چه گویی از خیالات محالت با من بدنام
که من خود خسته هجرانم از فکر محال خود

نه با من یک سخن گویی و نی زلفین افشانی
مدد ای خسرو خوبان ازان مسیم و دود آه خود

مگو از عید نوروزم مپرس از صحبت و عیشم
که من هرگز ندیدم روز خوش در ماه و سال خود

چه سازم با که گویم چون کنم ای دوستان رحمی
ز احوال دل و این چشم خون پالاده حال خود

زیار این شکوهای غم که آرم بر زبان هر دم
نیاوردم خدا داناست هرگز در خیال خود

منم از درد آواره و بخته بی پا و سر زندی
بصد اندوه اصطرلاب غم حیران حال خود

ضیا بخشم بعالم همچو خورشید جهان آرا
کرم یک ذره انعام سازی از وصال خود

سلیمی را اگرچه سوختی چون عود ای بیداد
نوازش نیز فرما زانکه دیده او گوشمال خود

خطر آوردی و زلفت ره ایمانم زد
چه بلا بود که از عشق توم بر جانم زد

پیش آن تند عنان گریه ز هجران کردم
چه بسی خنده که بر دیده گریانم زد

اینچنین زار من دلشده را هر که بدید
طعنه بر دل دیوانه حیرانم زد

تیر از زهر غم و چاشنی حسرت بود
بر جراحت نمکی کان لب خندانم زد

آه ازان قهر که هر روز شود ظاهرتر
داد ازان ناوک بیداد که پنهانم زد

عمر من اینهمه خوبی و لطافت که تراست
نفسی بر رخ زیبای تو نتوانم زد

ای سلیمی سخن او بزبان آوردم
همت عالی آن شوخ بسخندانم زد

باد هجران تو آتش بدل او جانم زد
زخمم از خویش مگر دیو بیابانم زد

چشم دلجوی تو راه وفا کرد بدل
هر خدنگی که ازان غمزه فتانم زد

پند نشنیدم ازان مه که چنین گشتم خوار
نشنیدم سخن یار دم آنم زد

شرمسارم بس ازین لطف که چون سر قیتم
سنگش از راه وفا دست بدامانم زد

وه که بر جان و جگر ناوک مژگان نگار
آنچنان تیر جفا زد که بمیدانم زد

چه کنم پیش تو فریاد ملامت چو سلیم
من رسوا که دم از عشق تو نتوانم زد

هرگز ز دوستی بمنت گفتگو نبود
چندان جفا چه بود دگرت جور خو نبود

از چرخ شکوه چند کنی ای زمین زار
با تو کدام روز فلک رو برو نبود

گاهی بنامه گاه فرستی بدرت باد
رنجیده بیشدی قلمت گر زمو نبود

با های هوی عشق تو من میکشیدم آه
آندم که برقرار مهت حرف هو نبود

یارب دمی گذشت بدین خسته دل سلیم
کورا ندرد گریه غم در گلو نبود

از دو چشمش سخن راز چه خوش میپرسد
آه احوال مرا باز چه خوش میپرسد

گاه افسون وفا دارد و که خنده ناز
لب لعلش سخن راز چه خوش میپرسد

درلب آورده ترنم که کنم ناله زار
ناله را باز با او از چه خوش میپرسد

عذر هر تیر جفایی که بجانم زده است
بر ترانهای وفا ساز چه خوش میپرسد

ساحر بحیا که دران نرگس کافر دارد
طور هر سحر ز اعجاز چه خوش میرسد

ملکن این خواری و گرنه بوم افغان کسی
که مرا شاه سرافراز چه خوش میرسد

نور چشم و دل و جان حضرت شاه احمد خان
سخنم آخر از آغاز چه خوش میرسد

هر چه کرده بسلیمی ز وفا و ز جفا
بیکی غمزهٔ غماز چه خوش میرسد

بسکه خون دلم از دیده تر می بارد
هردم اشکم ز مژه رنگ دگر می بارد

برق مرگی زندم کاش بزودی بر جان
ابر باران ز چه بر کوه و کمر می بارد

چشم خونریز من اشک فشان چو بهار
چه هوائیست که هر روز بتر می بارد

زار زوی نظر یار برامد جانم
بر دلم گرچه همه تیر نظر می بارد

دل که در مزرع امید زد آتش چه غمست
گر بنا ر دنم باران دگر می بارد

دلم از جور که خون شد همه کس میرسد
آه ازین دیده خونی که جگر می بارد

کوه حسرت شده سیلاب بلا میریزم
سنگ محنت فلکم بسکه بسر می بارد

چیست این غمزه که از غمزه غماز تو باز
جنگ عاشق کشی و خوف و خطر می بارد

صید کو بسته فتراک تو بوسید رکاب
خون او حیف که بر راه گذر می بارد

ای سلیمی ز فلک غیر بلا چشم مدار
گهرم از کیسه و لعل و گهر می بارد

زبس اندوه دارم در دل کم آرزوی خود
سخن میگویم و آگه نیم از گفتگوی خود

سیه روئی چو من را نیست راه و روی درگاهت
تو خود هم رهنما گردان مرا یارب بسوی خود

کرم میتش سگانش آبروئی نیست غم هم نیست
که صرف خاک راه یار کردم آبروی خود

ز زقوم بلا دردا که خود را مست می یابم
بهشیاری عقل اکنون که کردم جستجوی خود

فراوان دیده ام لطف تو جانا بار دیگر هم
بلطفم کاش سازی صدقه یکبار بموی خود

زبد خونی مرا کشتی نرنجیدم ولی هرگز
من از دل نالم و زین دیده خونین و خوی خود

بحلق تشنه من نیست در خور آب تیغ تو
طنابی خواهم از دار ملامت در گلوی خود

کجا خواهیم شدن خاکم نمیسازد قبول آید
گرم هم بارها رانی بجور از خاک کوی خود

ز زلف خود صبا را عمر من گاهی سر موده
که باشد زندگی بخشد سلیمی را ببوی خود

منم از گریه هلاک گل خندانی چند
واله و شیفتهٔ سنبل و ریحانی چند

رخ برافروخته گر جانب گلزار روی
بینی از زندگی خویش پشیمانی چند

قدمی رنجه کن از لطف و کرم جانانا
تا که سازیم نثار قدمت جانی چند

ای صبا بر سر زلفش چو گذار افتادت
باز گو حالی از احوال پریشانی چند

چو به بتخانه درائی بتماشای رخت
بینی از هر طرفی واله و حیرانی چند

آن چه حسنست رخت را بفن محبوبی
که بهر عشوه ز هر سوش بود آنی چند

ای سلیمی بیکی دل بسن دلخسته ز آه
چند سوزم ز فراق مه تابانی چند

تو صبر خواهی و دل را قرار نیست چه سود / بکار عشق مرا اختیار نیست چه سود

خوش است مهر ز خوبان و از زمانه وفا / ولیک هیچ درین روزگار نیست چه سود

کرم زمانه بکام است و چرخ هم برآرد / چو یار با من دیوانه یار نیست چه سود

صد انتظار دهی تا نمایدم دیدار / مرا که طاقت یک انتظار نیست چه سود

بسوز و درد تو با خود امیدها دارم / ولی متاع مرا اعتبار نیست چه سود

بسی بطرف چمن هست سنبل و ریحان / چو آن سلسله تابدار نیست چه سود

شدم براه غمت خاک چون سلیمی ولی
ترا که بر سر خاکم گذار نیست چه سود

ایا خوش آندم که بتان دلبری آهنگ کنند / پنجه باز بخون دل ما رنگ کنند

وه چه حالیست که با عاشق خود پنهانی / که بچشم و بابرو زده صد جنگ کنند

بکش ای هجر مرا زار که این سنگدلان / دانم از همچو منی سرو با ننگ کنند

چه شود گر کنی از ناله و آهم یاری / پیش ایماه چه آهنگ نی و چنگ کنند

بمژه صورت فرهاد بر آن نقش کنم / خشت بالین مرا بعد من از سنگ کنند

زنده گردند اگر خسرو و شیرین بخدا / عاشقی بر قد آن سرو قبا تنگ کنند

زرد شد همچو که از تاب فراق تو سلیم
قتل یاران هله ای یار بدین رنگ کنند

صدم تیر بلا بر جان ما خشنود می آید / که باز این سنگدل بهر چه قهر آلود می آید

چو خورشید

37

چو خورشید قیامت رو نماید جویم از وصلش / ولیکن بهر قتلم وه چه زود از دور می آید

کشیدم آه چندانی که خاکستر شدم اکنون / اگر دم میزنم گردی مثال دود می آید

دگر نو ساز اید عشق فرهاد و غم شیرین / ایاز وقت نقل صحبت محمود می آید

ز هجر غمزه اش گریه آغازم که با اشکم / همه پیکان او زین چشم خون آلود می آید

غم من در کمان ابرویش کرد آنچنان تأثیر / که تیر او دگر بر سینه غم فرسود می آید

سلیمی پیش چشم همتم بی مهر رویان
خیالی بود عالم سر بسر نابود می آید

رفت آن حبیب و مردم زین جفا رسید / کام روز در چه منزل و فردا کجا رسد

بی او بسینه درد جدا غم جدا رسید / هر دم ز عشق بر دل من صد بلا رسد

آری بدور حسن تو اینها بما رسد

هر زخم هجر گر شد از اندوه صد چه شد / ما بد شدیم کار دل از گشت بد چه شد

آن غمزه باز بر من اگر تیر زد چه شد / انعام عام تو همه را میرسد چه شد

گر ناوکی بسینه این مبتلا رسد

گفتن الف اگر چه قد یار را رواست / خضر است خواندن آن خط دلجوی را خطاست

گر خود رسد بخاک درش سدره منتهاست / در جلوه گاه دوست رسیدن نه حد ماست

آنجا مگر شمال وزد و صبا رسد

آنجا نه خوشمال وزد نه صبا رسد

بی درد مانده ایم و بدردی نمی رسیم / جان رفت و آه درد دم سردی نمی رسیم

در راه عشق وه که بگردی نمیرسیم   ما خود بگرد دامن مردی نمیرسیم
باشد که گرد دامن مردی بما رسد

مسکین دلم ز سنگ بلا بس شکسته است   جانم دریغ و درد که از هجر خسته است
یار ای سلیم گرچه در وصل بسته است   شاهی بر آستان ارادت نشسته است
با در خود گرفته که روزی دوا رسد

تا دیده دل برفتن آن مه گذار عمر   در دست خود ندید دگر اختیار عمر
تا چند خار خار فراقت بجان رسد   ای عارض تو باغ دل و نوبهار عمر
بر روی همچو ماه پریشان مسا ز زلف   دور قمر شده است مکن تار و مار عمر
خواهم بروزگار جوانی خورم غمت   وانگه کنم بعالم پیری شمار عمر
امشب وصال دوست غنیمت شمر سلیم
زانرو که تیز میگذرد روزگار عمر

ای زده در جان خلقی از روی چون گلنار نار   عاشقانرا از فراقت در جگر صد خار خار
کم مکن کاهی ز عاشق ایمه بدمهر مهر   گرچه چشمت نیست با اهل وفا بسیار یار
کام جان کی رسد زان لعل چون یاقوت قوت   تا کند خطت بسحر غمزه مکار کار
میبرد خال لبت ز انظره گشته نکار رنگ   چشم مستت از برای حسن خود بیدار دار
بر سلیمی بایدت ای کافر بی رحم رحم   چند گرید در غم عشق تو مسکین زار زار

کشد

38

شد آخر عمر من در داشب هجران نشد آخر   رجانم این غم و اندوه بی پایان نشد آخر
دل صد پاره ام گر شد شرار آتش دوزخ   مروای مرگ یکساعت که کار جان نشد آخر
بجان پیکان آن ابرو کمان کشد روان هردم   گره از جان من نگشود تا درمان نشد آخر
نهان گشت آن پری افغان مشتاقان زیاد رفت   گل اندر پرده رفت و ناله مرغان نشد آخر
سلیم از دیده چندین لعل اشباه رهش کردم
هنوزم گوهر و یاقوت از دامان نشد آخر

کس همچو من مباد بعالم جدا ز یار   کز دیده بست نیلاز خود و در بلا ز یار
من چون وفا و مهر ز بیرش طمع کنم   دل را چو نیست دیگر امید وفا ز یار
دانم بخویشتن بودم مرحبای عشق   در فکر اینکه کی شنوم مرحبا ز یار
بس دولتم همین که خیالم همی کند   این آرزوم هست برای خدا ز یار
میرم سلیم تا نکشم از تهمتم رهد
تا چند بشنوم سخن ماجرا ز یار

هر دمی از تو مرا حسرت و آزار دگر   جان و دل را بهر آزار تو بازار دگر
ده که بر غیر نظر میکنی و میفکنی   دمبدم بر دل پر محنت ما خار دگر
از گرفتاری عشق تو اگر ناله کنم   خیزد از هر طرف افغان گرفتار دگر
عهد کردم که پی درد دل و جان هم   مهربانی ز تو بینیم اگر بار دگر
یک خرامیدنت از ما دل و دین برد روان   خاصه از بهر خدا شیوه رفتار دگر

لب او عاقبتم زنده بدشنامی ساخت
جان ببخشید مسیحا چو بگفتار دگر

هر کسی را سر و کاریست سلیمی لیکن
ما نداریم بجز درد کسی کار دگر

ای غمت هردم برای اهل دل بندی دگر
رشتهٔ جان از پیکان تو پیوندی دگر

راست باید وصف گیسویت بشبهای دراز
بهر هر یک گر کندی فکری خردمندی دگر

کرده سوگند مرا جان که خواهم کشتنت
تا کند باور دلم باید سوگندی دگر

هر زمان صد نکتهٔ شیرین که از جان خوشتر است
زیر لب کاری و با هر یک شکرخندی دگر

پرده چشم پر از خونست بر یاد لبت
وانکه نبود بیش از نیم بی تو گلخندی دگر

آفتاب عالی کرد اشتی غیرت فلک
ساختی روشن بر رویت مهر مانندی دگر

ای سلیمی کرده رسوا غمزهٔ چشمش ترا
خیز تا زین فتنه بگریزیم بیکجندی دگر

با آنکه نیست غیر توام محرمی دگر
هر لحظه با خیال تو گویم غمی دگر

ای کاش اجل رسد که بمیرم به پیش تو
جانا چو خواهم از تو جدا شد دمی دگر

هردم بحال گریم از حسرت رخت
خوش آنکه ره برم بسوی عالمی دگر

از بهر آنکه نیست بکوی تو ماتمم
دارند کشتهای دگر ماتمی دگر

هنگام وصل آمد و بازم ز یاد هجر
افزود بر غم دل حیران غمی دگر

مسکین رسیده که بعشق تو هر شبی
جز نالهٔ حزین نبود همدمی دگر

جان سلیم کشته ز تیغ جفا فکار
از تیغ غمزه لطف نما مرحمی دگر

روی تراست هر نفسی طلعتی دگر
هر لحظه لمعهٔ دگر و هالهٔ لذتی دگر

هر تیر غمزه کز تو رسد بر دل فکار
در سینهٔ حزین دهدم لذتی دگر

در صحبتی که بنیمت ای حورپیکر ما
جانم رود ز آرزوی صحبتی دگر

آئینهٔ جمال تو ای صنع لایزال
هردم نمایدم بنظر صورتی دگر

جانم شد آنچنان ز ضعیفی غم که هست
در هر شکنجه موی تو آتش حرمتی دگر

ما را نشاط و شادی عالم غم است و درد
باشد فتادهای ترا عشرتی دگر

هستم غلام یار و سگ خویش خوانده ام
اینهم بود سلیم مراد و لبی دگر

ساز برخوردار وصل ای دیده زانماهیم دگر
زندگی بعشوه‌های او نمیخواهیم دگر

همچو اشکم یارب از اوج سعادت اختری
رهنما کن چشم بر بهر اکه گمراهیم دگر

گرد هستی کاش بردارد ز جانم چون رود
کشته خرمن سوز عصیان آتش آهیم دگر

تا کی آن شاه همه خوبان شود پیدا ز دور
منتظر بنشسته حیران بر سر راهیم دگر

بیخبر ناگه چو تیر حسرتم بر جان زدی
به که برداری ز خاک تیره ناگاهیم دگر

گرچه راندی بارها چون سگ ز کوی خود مرا
دردمند و بندهٔ مظلوم درگاهیم دگر

روی زردم گاه دیوار سرای او شد
با همین امیدواری گرچه میکاهیم دگر

خاک ره گشتم من و دامان او کردم گرفت | از قبولان در رکاب حضرت شاهم گرفت

چون سلیمی عمرم اندر محنت و خواری گذشت

یا الهی من چنین عمری نمیخواهم دگر

نی بر احوالم رفیقی رحم فرماید نه یار | وز فغان و ناله‌ام نه شهر آساید نه یار

با من اکنون مهربان نی چرخ میشاید نه یار | نی فلک با من موافق طبع می آید نه یار

نی دل من با دل اسکین همی باید نه یار

گرچه دائم حاصلم زین مهر دون بیحاصلیست | ترک دلبر چون کنم این نوع باید مهر زدایست

یار ترک مهربانی کرد با من دهر کینست | با زمانه دل نهم با یار سازم چاره چیست

نه زمانه بر من بیچاره بخشاید نه یار

مرهم دل گفتم آن لعل شکرخندم شود | یا از آن کاکل بتن یک رشته پیوندم شود

تار حسن تسکین جان آرزومندم شود | من چه دانستم که زلف یار پابندم شود

وین گره یکبارگی نه بخت بگشاید نه یار

ناوک اندازان بهر سو میرود در سر پیش | در جهانگیری و شاهی بنده گاه کس کیش

همچو من جان داده صد عاشق بیک پیکان ایش | جان من رفت و جوانی نیز رفت اندر پیش

ای دریغا نی جوانی باز می آید نه یار

دل ز من بردست ترک کافر لابعقلی | دایم از جور این آواره با مشکلی

ای سلیم از یار نالم یا ز سرگردان دلی | صبر فرمایند یاران و صلاحیت ولی

نه حسن

نه حسن این بندها را کار فرماید نه یار

از عشق چو بیقرارم امروز | با جان و دل فگارم امروز

روی مه خویش را ندیدم | پروای کسی ندارم امروز

بیطاقتم از فراق خود را | من زنده نمیگذارم امروز

وقتست که آه حسرت انگیز | بر باد دهد غبارم امروز

لرزیده بزیر خاک مجنون | از ناله زار زارم امروز

مگذر ز سلیم یکدم ای غم

جانرا بتو می سپارم امروز

آیم چو بخاک سر کوی تو بسر باز | معلوم تو گردد که منم عاشق سرباز

هر کس که در آینه رویت بصفا دید | صد رحمت حق باد بر آن رند نظرباز

یک ره بسرم آمدی و کار تمام است | گر بر سرم آیی بکرم بار دگر باز

چون شد غم عشق تو بما همدم جانی | کردیم بعشق غمت از شهر سفر باز

آن کو بره عشق فرو شد چو سلیمی

زو هیچ خردمند نیاورد خبر باز

ای سرشت تو بخوبی و ز سر تا پا ناز | عارضت آفت دوران و قد و بالا ناز

سوی ابروی تو هر که کنم ای ماه نظر | باشدش عشوه گری یا سر شوخی یا ناز

عاقبت نرگس مخمور توام خواهد کشت — بسکه دارد ز محبت بمن شیدا ناز
از تو هر چند که جوییم هلاک دل خویش — کارت امروز تغافل بود و فردا ناز

ای سلیمی بغمش خوی کن و ناز بکش
زانکه زیبنده بود آن بت رعنا را ناز

بابروان تو دارد دلم سجود و نیاز — اگر چه رو بدو محراب کم کنند نماز
تویی که حسن تو تازد ز صد سلک محمودی — نماند کس که زند لاف دوستی چو ایاز
دل من از غم عشقت دم آن زمان میزد — که راه عشق نه انجام داشت نه آغاز
بحال درد تو جایی که حال خویش نیافت — نه سوز دل دهدش حالتی نه ناله نه ساز
بغیر ذکر غمت نیست در دم مشتاقان — ز هر طرف که بگوشم همی رسد آواز

سلیمی شاه حقیقی چو تخت و مملکت را
سر بر ملک بقا جوی و درگذر ز مجاز

باز از زلف تو بی طاقت و تابم امروز — فکر من کن که بس از هجر خرابم امروز
گریه دیده غم دیده ندارم سود دم — من که در دوزخ اندوه کبابم امروز
ببرید آب و خورش از همه آفاق مرا — مده ای ساقی ایام شرابم امروز
طاقتم طاق شد از عشق کمان ابرویی — آخر ای غم بکش از بهر ثوابم امروز

جان کنم صرف ره یار سلیمی ز وفا
باشد از پیش شود دور حجابم امروز

می و محبوب و حریفی ز جهان ما را بس — این روش از همه کون و مکان ما را بس
بر جبین داغ ملامت شده ام چاکر عشق — اینقدر در همه جا نام و نشان ما را بس
نیست جز درد سر از نوبت شاهی حاصل — ناله صبحدم و آه و فغان ما را بس
ما کجا ذره وش و عین وصال ای خورشید — عکس روی چو مهت آینه سان ما را بس

ای سلیمی بجز از عشق حمایت مطلب
تا بگیریم جهان تیغ زبان ما را بس

هر کوی غمت باغ و چمن بس — همینم در جهان جای وطن بس
بسوز عاشقی هر گه که میرم — بود از پنبه داغم کفن بس
بدل از خار خار عشق الفت — من دیوانه را سرو و سمن بس
چو بردارم کشتی چون بهشت لذت — از و در گرد جانم رسن بس
بهر محفل که اهل درد باشند — دلم زاری کن آن انجمن بس

ز بهر ماتم فرهاد و مجنون
سلیمی در جهان افغان من بس

جانا بعاشقان خفا کش بکین مباش — عیب است از نکویی تو این چنین مباش
جفا است در دلت که زند کین چون منی — هجران چو شد غنیم تو خود در کمین مباش
هر لحظه گونه سرخ مکن بهر قتل من — ای آفتاب حسن چنین آتشین مباش
منمای روی گرم بهر ذره ز مهر — بشناس قدر خویش و بهر کس قرین مباش

ای دل ز جور یار چنین آهها مکش
دادت همی ستاند از و خط غمین مباش

تا بر سر تو سایهٔ عشق است ای سلیم
از خصم گر سپهر بود در زمین مباش

چو در حمام آید ماه من در پیش بالاش
ز دیده آب ریزم هر زمان صد کاسه در پایش

نمیریزم بسر آتش دمادم گرچه میدانم
که زین بار گران آزرده خواهد گشت اعضایش

کند او بیدلی از گرمی حمام واگه نی
که میسوزد مرا جان و جگر از پند لبهایش

نمیفرماید او یک کاسه آبم ستن از زحمت
کسی همدم نیست نزدیکم که تا گویم بفرمایش

سلیمی گریه کم کن از سر جانان برو گم کن
که در حمام خود خیلی حرارت داد گرمایش

آنچنان در عشق مجنونم که با دلدار خویش
هر کرا بینم تصور میکنم اغیار خویش

زاهد از دیوانگی و عاشقی منعم مکن
من نکو دانم بملک نامرادی کار خویش

کس ندادی جان شیرین را بتلخی در جهان
گر نفرمودی دریغ از عاشقان دیدار خویش

راستی سرو سهی گفتم قد او را ولی
منفعل گشتم بسی زین طبع ناهموار خویش

بر سلیمی چند طعن ار کرد اظهار عزت
توبه ای دلبر پشیمان گشتم از کردار خویش

دائما گر نبود بر دل من بار غمش
از ازل تا با بد شکوه کنم از کرمش

گشته آباد دل ما بسپاه غم عشق
نقد جان داده خریدیم فراق و المش

غم او

غم او در دل ما شادی عالم چکنم
غیر کی راه برد در حرم محرمیش

آه ما برق چو زد آتش دل بر افلاک
شعلهای مه و خورشید بود یک علمش

تا سلیمی بلا تیغ صفت گشت علم
مژده فتح دهد عشق دلا دمبدمش

مایل من بعد ازین چون گلبن نورس مباش
بهر هیچون من کسی بدنام هر ناکس مباش

نیست یک گل همچو رویت در گلستان بهشت
با چنین روی نکو در خنده با هر خس مباش

از وفا زلفت سیه پوشست همچون بخت ما
سرو قدت کو بقید رنگ رنگ اطلس مباش

بسکه فکر عیش و عشرت کردی ای دل بارها
ای غم آن بیمهر را از خاطر من بس مباش

ملک عشقت داده سلطان حقیقت ای سلیم
از خدا جو یاری و دیگر زبون کس مباش

تا نشد خون دل زارم نشد از درد خلاص
شربت هجر مرا نیست بجز مرگ خواص

حاصلی نیست بجز گوهر اشک از چشمم
گرچه عمریست که در قلزم عشقم غواص

ای رفیق ار نه بره غم آمده میرم
بهر من سورهٔ اخلاص مخوان از اخلاص

گرد بادی که بهامون ملامت بینی
زنده پوشیست بود از حالت مجنون رقاص

حالت سوز طلب در سخن عشق سلیم
که نیرزد بیکی حبه دو صد معنی خاص

مه من از تو ام وفاست غرض
زانکه از مهر و مه صفاست غرض

کر کهی میکنی وفا بیکن   ار وفا هم ترا جفاست غرض
بهوای غمت شدم رسوا   ورنه خواری خود کراست غرض
من سک سر بر آستان توام   جای دیکر مرا کجاست غرض

ار سلیمی مباش بیکانه
یار ما با تو آشناست غرض

ای شده خال رخت بر رخ خورشید نقط   چون کل از سبزه خطت مه تابان در خط
عجب افتاده فقط نقطه دور دهنت   کرچه بر فرق خدنکت همین نقطه فقط
مکن از صفحه خوبی خط مشکین را حک   بخطا کی شود از صنع خط سهو غلط
تا ترا سبزه خط از کل عارض بدمید   شد روان هر طرف از چشمه چشمم صد شط

غرقه بحر ملامت که شد از عشق سلیم
چون صبا مست و سراسیمه و در سیر و شط

دور از تو شدم جانا با محنت و غم قانع   وز چون تو شهی کشتم با ظلم و ستم قانع
نبود چو من محزون یک عاشق دل پر خون   در عشق تو چون مجنون هم شاکر و هم قانع
احوال دل درویش چون شرح کنم کز پیش   ماندست بجان ریش در ملک عدم قانع
کفتی دلت از بیست خوش باش کر این هست   کویم بتو حرفی راست باشد که نیم قانع

ساقی چو جهان فانیست جام آر توقف چیست
کام دل سلیمی نیست با ملکت جم قانع

مهی

مهی دارم که نبود دل ز دردش یکزمان فارغ   برآمد جان من از مهر و آن نامهربان فارغ
چو زلف خود پریشان کرده حالم را خود ایمن   جهانی هر زمان سوزد ز غم او از جهان فارغ
بچشم و ابرویش کاستاد و شاکردند در شوخی   بسی را همچو من خون ریخت از تیر و کمان فارغ
که از دل که ز جان تا کی کشم منت بجد آمد   که جان از محنت من رست و دل شد هم ز جان فارغ

سلیم از راه غم کردی شود کار خود آسان کن
که کردی از غم و غوغای این آخر زمان فارغ

کر لشکر عدو بود از قاف تا بقاف   باشد که هیچ روی نمی تابم از مصاف
چون آفتاب ظلمت کفر از جهان برم   کاهی که صبح تیغ برون آرم از غلاف
کر نعره بر کشد ز جکر شیر نر بجنک   دو زم دلش بسوزن پولاد چون شکاف
کر روبرو شود بکه رزم مدعی   داند که نیست دعوی مردان ز روی لاف
باید براستی بمیان آمد از نه خلق   کویند بی شمار سخن از سر کزاف
در پیش تیر و تیغ عدو باید ایستاد   کار زره کران نکند هر حصیر باف

دارد حسود کین سلیمی و کر نه هست
ما را بمثل آینه تیغ سینه صاف

شد بار بر دل و جکرم کار کر فراق   بودم هلاک ساخت ازانم بتر فراق
ای کاش مرک زودتر آید مرا بسوخت   این نیم جان که ساخته زیر و زبر فراق
یارب خلاص سازم را تا بکی کشم   روزی بلا و محنت و روزی دکر فراق

کو همدمی که همره هم آمد سوی عدم
این دوستی بمن بکند کس مگر فراق

ای غم مدام مشو زمن و دل بگوی درد
زانرو که اعتماد نداریم بر فراق

یک کس نماندی که نمردی بدرد دل
گردی اگر زمن بدل کس اثر فراق

جان میدهم سلیم ولی حیف کز جفا
با این نمیکند بدلم سر بسر فراق

خلاص نیست ز کوی غمم بهیچ طریق
رسم بکعبهٔ دیدار اگر بود توفیق

مرا که هیچ کسی نیست غیر درد رفیق
چگونه راه بدار الشفای عیش برم

بسوختم ز غمت ای پری خوش آیین
که نیست ذره مرحمت نخویش شفیق

مجنونی که بزلفت فتاده است مرا
زهجر ماند همه جان نمیشود تحقیق

کهی زحال سلیمی بپرس کز گریه
بحر اشک چو گرداب گشته است غریق

اگر چه بود بعالم بسی بیان فراق
ولیک شرح زمن یافت داستان فراق

بکوی درد ز مجنون و وامق و فرهاد
نمانده نامی و من گشته‌ام نشان فراق

ز درد نالهٔ من گوش کرد اسرافیل
بوقت صور اگر بشنود فغان فراق

بوصل نیز نیابد دلم دگر تسکین
زبسکه دید بلاهای ناگهان فراق

حذر کن ای فلک بیوفا که همچون برق
علم زد از جگرم آتش نهان فراق

چنین فراق که من دارم ای سلیم عجب
بهیچ دل گذرد در جهان گمان فراق

مباد

44

مباد کس چو من زار مبتلا عاشق
که گشته‌ام بیکی شوخ پر جفا عاشق

بود بهر سر مویش هزار عشوه و ناز
مراست دیدهٔ خونین هزار جا عاشق

کرشمه‌های عتابش دریغ نیست ز ما
نگشته‌ایم بمعشوق بی وفا عاشق

وفا و مهر به بیگانه بیش می ورزند
به است گر نشود کس بآشنا عاشق

زعشق دوست چرا عیب میکنند اغیار
چه عیب نیست که باشند بر خدا عاشق

هر آنکه دید مرا در غمش ز دشمن و دوست
بطنز گفت که عشقت مرحبا عاشق

بکوی عشق سلیمی چه جای کعبه و دیر
ازین بلا چو نترسید هیچ جا عاشق

آن به که بیان حال کند از زبان چنگ
زانروی باز مانده ز حیرت دهان چنگ

بشنو زروی وجد که از نغمهٔ فراق
شرح و بیان عشق بود داستان چنگ

بر سر چنانکه رشتهٔ جانهاست کاکلش
انگشت اوست رشته‌کش از تار جان چنگ

گفتم ز شور و ساز بسازم دوای دل
دردم زیاده شد ز خروش و فغان چنگ

همچون سلیم هیچکسی در مقام حال
آگه نگشته است ز راز نهان چنگ

ساقیا می ده که سازم روی زرد خویش آل
مطربا بنواز چنگی تا کند دل کسب حال

وه چه حالست این که از هر کس وفا کردم طمع
از جفا او میکشد آخر من بیمار حال

بی زبان چنگ از خیال دو رخت در ناله است
وای مسکینی که در فریاد باشد از خیال

چون فکنده گیسویت در گردن جان سلسله
بهر جان من مکن هر دم بلائی پایمال

تا مگر لایق نماید چنگ و مضراب ترا
از ضعیفی گشته چون مضراب انگشت هلال

چون نوازی چنگ جان لایق با بیتار تو نیست
تا بکی مسکین سلیمی باید از خود انفعال

بسکه هستم دل خون شده از بار خجل
شرمم آید که خیالش گذرانم در دل

منفعل از کرم دوست دل پر حسرت
میگریزم بره بادیه منزل منزل

دل که قادر نظر عشق ندانست اول
بعد ازین گر رهد از کوچهٔ حرمان مشکل

ساخت رسوای جهانی من سودازده را
همچنان دل بجفا و ستم او مایل

ای سلیمی چو ردی دیده گریان سوی دوست
سر بالا نکنی بلکه فرو رو در گل

هر گز کسی مباد چو من مبتلای دل
بر باد داده جان حزین بر هوای دل

وه چون کنم چه چاره که دائم در آتشم
گاهی ز جور دیده گاه از جفای دل

من کسب درد از دو کنم واو ز چشم من
باشد گدای دیده دل و من گدای دل

صد کوه غم در دست مگر بهر شاه عشق
گشت از بلا و محنت و حرمان بنای دل

جانا تو گر کنی نظر و گرنه در وفا
ما با تو همچو آینه ایم از صفای دل

از من مجو صلاح سلیمی که گشته ایم
رسوای خلق عالمی از ماجرای دل

باز بستان

باز بستان سبز گشت و شاه گل با صد جمال
بهر قتل بلبل بیچاره در بر کرده آل

مرغ چشم من که پروازش بجز سوی تو نیست
بسته ام از رشک صد جا نامهٔ شوقش ببال

ساقیا زان آب هستی سوز در ده جرعه
کز خودی خود ندیدم حاصلی غیر از ملال

در شب هجران چو آئی در خیالم جان دهم
چون نشود حالم ندانم گر بود روز وصال

در قفس با صد الم ای عندلیب با مراد
چون سلیمی ناله را آهنگ کن از جان بنال

بینم چو رخت وه که دگر میشود حال
هر روز بعشق تو بتر میشود حال

اشکی که همی ریخت بغم دیدهٔ فرهاد
هر روز چو آن خون جگر میشود حال

حالم شود آن گونه که بر خاک برم عشق
وان نوع از آن راهگذر میشود حال

چون سوی تو بینیم بلا کم ز وصالت
دانی که چنین هم بنظر میشود حال

خواهم که زیادت شود مهر تو در دل
صد سال جدا از تو بتر میشود حال

هستم سگ کوی تو بجان همچو سلیمی
هر چند که هر روز بتر میشود حال

چه روزی بود ای یاران گران بخو جفا دیدم
پی یک دیدن او وه درین عالم چها دیدم

ندیدم خویش را آندم که دیدم مهر رویش را
من بدطالع آن مهپاره را یا رب کجا دیدم

همیشه جز جفا زان سنگدل لطفی نمیخواهم
که افزون گردم از گنج غمش هر که جفا دیدم

همه از من حسد دیگر رقیبا و هم چو دشمن شد
بجای کس بدی گر کرده بودم از خدا دیدم

پس از ماهی که دیدم سوی‌اش از بیطاقتی دل زمین در تاب شد نقش پشیمانم چرا دیدم
زحق جویم بلا و محنت فرهاد هیم دائم چه کرد در عشقبازی بیش از مجنون بلا دیدم

بغیر از مرگ کو میخواهد از هجرم رهاند باز
سلیمی دشمن جان بود با من مهر کرا دیدم

باز بر یاد کسی گریه کنان شد چشمم هجر آن کونه که میخواهمت چنان شد چشمم
زعفرانی ورقی رقعهٔ جانان چو رسید بسکه بر دیده نهادم یرقان شد چشمم
تا برویش نکنم تیره نظر روز وصال شرم کرد از خود و در پرده نهان شد چشمم
نیست بیخار گل وصل بتان در عالم پر گل و آبلهٔ درد از آن شد چشمم
دلم از آتش سودای بتان گشت کباب در سر کار غم ماهوشان شد چشمم

ای سلیمی پی نظارهٔ آن حور لقا
در نظر عینک چشم دل و جان شد چشمم

روی چو ماه او را گر آفتاب گویم آن زلف کینه جو را اول نقاب گویم
گفتی که ترک من کن با یار قریب بنشین جانا چنین سخن را چون من جواب گویم
از نام چرخ اگرچه در عشق عار دارم هر کمترین سگت را عالیجناب گویم
نی بر در جفائی با من نه برده مهر خود گو که پیش رویت حرف از چه باب گویم

هشیارم ای سلیمی از من سخن نیاید
با آن پری سخن را مست و خراب گویم

نمیخواهم

نمیخواهم همه که همچون سایه تن در راه او بازم که من از خاک پای دوست پهلو چون مهی سازم
چو کردم سر عشقش فاش دارم بس غم هجران دریغ غم کاش آن دلبر نمی شد آگه از رازم
نمیگوید سخن زان زنده مانم ورنه هر ساعت اشارتهای ابرویش کشد از عشوهٔ نازم
چو عود ای زهره پیکر چند سوزم زآتش عشقت چو چنگ از مهر یک روزی ز روی لطف بنوازم

سلیمی خانهٔ دل را ز غیر دوست خالی کن
که خواهم خلوت جانانه را بهر دوست پردازم

ما که از راه غمت غرقه بخون آمده ایم نظری کن که بسی زار و زبون آمده ایم
آنچنانم ز فراق تو ضعیف و بیمار که مگر از دهن تنگ برون آمده ایم
مکنم عیب اگر رخ بکف پات نهم که بسی بیدل و بی صبر و سکون آمده ایم
این منم محو رخت یا بخیالیست که باز در سراپردهٔ وصل تو درون آمده ایم

گشته ام بنجم ابروی تو مجنون چو سلیم
زانکه بودم بتر اکنون بجنون آمده ایم

ز ابروی تو هرگز گرهی باز ندیدم تا در سر هر موی تو صد ناز ندیدم
هر دم بامید نظری حیف که هرگز جز خواب در آن نرگس غماز ندیدم
گر زانکه بجورم کشتی آخر نخورم غم زیرا که وفا نیز در آغاز ندیدم
پروانه صفت زار ز روی شمع جمالت در آتش غم مردم و پرواز ندیدم
تا گرد مرا باد بکوی تو نیاورد خود را بره عشق سرافراز ندیدم

بس راز نهفتم بدل از دلبر جانی / کس را چو دگر واقف این راز ندیدم
در واقعه هر شب ز فراق تو بصد درد / کردم بسی افغان که هم آواز ندیدم
صد عاشق سر باخته در دیر تو یابی / در صومعه یک رند سرانداز ندیدم

از ناله جان سوز بگویید چو سلیمی
بس سوزش حرمان دیدم و دمساز ندیدم

کس همچو من مباد که او غریب هم / وز عمر زندگانی خود بی نصیب هم
کاشم فراق زار کشد تا بکی کشم / جور هزار دشمن و طعن رقیب هم
بر بستر هلاک من خسته را چو دید / شد خسته دل ز پرسش حالم طبیب هم
ای کافر از برای خدا زلف و رخ نمای / تا بت پرستم و صنم و بو صلیب هم

دارد سلیم از سخن عاشقی رواج
ای طوطی جنان و عندلیب هم

من که چنین زندگی میکشم از تو صد ستم / مشکل اگر بمرگ هم باز رهم ازین الم
خواه جفا زیاده کن خواه وفا مرا یکیست / زانکه نماند در دلم فکر و خیال بیش و کم
منفعلم مکش مکن لطف که آنهم از جفاست / نیست مرا چو خدمتی نزد تو لایق کرم
شادم اگر بسالها مهر ببینم از تو لیک / بهر خدا که کم مکن خشم و عتاب دمبدم
مردم و بار هجر اگر بر سر مرقدم برفت / کشت ملامت بلا کشته عشق را الم
نیست ز کنج حسرتم کس سوی وصل رهنمون / ای کس بیکسان تو خود راه دهم سوی عدم

شعله

شعله آتش عجب سوخت سلیم را چو دل
ساخت ز مغز استخوان مرهم زخمهای غم

چنین کز دوری آن سرو سیم اندام میکاهم / سموم هجر سوزد عاقبت مانند کاه هم
مده یادم ز ناز او که خونی نیست در چشمم / ضعیفم حرف او کم گو نمانده طاقت هم
شبم از روز ماتم بدتر و روز از شب هجران / بدین طالع چه سود از پرتو خورشید یا ماه هم
مرا تا تخت در دار عشق مهرویان مسلم شد / نماید مار و عقرب نقشهای مسند و جاه هم
بهر دم خواهم ایثار رهش صد جان کنم لیکن / ندارم قدرت خدمت بدان نوعی که میخواهم
نه آن درد است درد من که باشد قابل درمان / بلطف خود مگر زین درد دل برهاند الله هم

چو فرهاد ای سلیمی خسرو شاهنشه عشقم
ندارم میل شاهی بنده عشق شهنشاه هم

از خجالت دیده پرخون که روشن ساختم / در میان مردمان جایش معین ساختم
صد گنه کردم که تا کشتی به تیغ کین مرا / در ره عشقت فنا خود را بدین فن ساختم
چشمه چشمه گشته پیراهن مرا همچون زره / بسکه از تیر تو اش صد پاره روزن ساختم
ز آتش درد دل من شد چو گلخن در دمی / بی گل رویت بهر کاش که مسکن ساختم

ای سلیمی نیست عالم لایق سلطان عشق
از ضرورت من درین ویرانه مسکن ساختم

ماه من که بوفا که بجفا میکشدم / چه وفائی چه جفائی چه بلا میکشدم

داد و فریاد ز حسنی که چو بینم سویش خط جدا زلف جدا غمزه جدا می‌کشدم

گوید از قتل من آرا سخن پیش رقیب آه آن کافر بی‌رحم کجا می‌کشدم

گر کنم بهر خدا پیش کشد خنجر کین مگر آن سنگدل از بهر خدا می‌کشدم

کشدم گرچه بصد ظلم از آن باکی نیست وای ازین غم که ندانم که چرا می‌کشدم

روی ننماید و آنگه زندم تیغ ستم یعنی از مرحمت و روی وفا می‌کشدم

که غم و غصه و که محنت و اندوه و فراق

ای سلیمی به ره عشق چه‌ها می‌کشدم

کردیم فدا بهر تو عمر و دل و دین هم گر عمر بود بلکه ببینی به ازین هم

افتاده بخاک سر کوی تو نداریم بالله سر باغ ارم و خلد برین هم

تا کی رخت از آینه بینی و کنی ناز ای ماه نیاز من بدر روز ببین هم

گر با من رسوا شده هرگز ننشینی بر رغم من آخر بر رقیبان منشین هم

هجران تو بس نیست کمر بسته بقتلم گر هر طرفی هست بلائی بکمین هم

گفتی که ببالا نگر از دیده سلیمی

سازیم برائی که تو گوئی بچنین هم

زبسکه مایل آن زلف پرشکن گشتم ازو بریده نظر محو خویشتن گشتم

بلای عشق بسی کس کشیده اند ولی کسی نگشت چنین مبتلا که من گشتم

نیافتم چو رخت ای پری گل خوشبو ببوی وصل تو هر چند در چمن گشتم

پس از

پس از وفات بپوشان تنم ز گرد رهت که من شهید تو از عشق آن کفن گشتم

رقیب دشمن یاران بجان زد در دلم عجب ملامت مجموع مرد و زن گشتم

سلیم در پی آن شهسوار تند عنان

رمیده از خود و بیزار از وطن گشتم

باز چون بلبل ز گلزاری جدا افتاده‌ام داد دل و ز کوی دلداری جدا افتاده‌ام

صبر کن ای صبح غم اندر شب هجرم مکش زانکه از خورشید رخساری جدا افتاده‌ام

زار مینالد دلم بر یاد زلف و روی او گر نه خود در شب تاری جدا افتاده‌ام

آنکه پیغمبر رسید که احوال من از هجران دوست اینقدر دانم که از یاری جدا افتاده‌ام

ای سلیم آنانکه عیبم میکنند آگه نیند

کز چنان یاری بناچاری جدا افتاده‌ام

داغ تا چند بجان و جگر خویش نهم آه کو صبر که دستی بدل ریش نهم

این چه حالست که گر پیش خودم میخوانند نتوانم که بسویش قدمی پیش نهم

نازک آن پای و مرا چهره پر از خار درون روی بر پایش چگونه من درویش نهم

بخت کو تا بگذارند که یک شب تا روز سر بپای سگ آن کافر بدکیش نهم

ای سلیمی من و جام می و دیدار حبیب

دل چه بر جنت و بر کوثر و طوبیش نهم

مجنون دشت و کوهکن کوه ماتمیم از ما مجو صلاح که رسوای عالمیم

دیوانهٔ پری صفتیم اندرین جهان آشفتهٔ زلف پریشان درهمیم
حیران خط و خال و رخ خوب مهوشیم شوریده خال نرگس و ابروی پرخمیم
خود را سگ در تو شمردن نه حد ماست گر خاک راه تیرهٔ کویت نه بس کمیم

با دولت غمت چو سلیمی مشرفیم
وز همنشینی سگ کویت مکرمیم

ایوب گرچه دید بلا غم کشیده هم هرگز چو من نه جور کشیده و نه دیده هم
مجنون مرا اگر که بدیدی شدی خلاص از قید جان و محنت دل میرهیده‌ام
مانع مشو که دست تو بوسم بصد دعا ای شاه حسن عید مبارک رسیده‌ام
بازآ که از ملامت و رسوائی فراق کارم بنعره‌های ملامت کشیده‌ام
مگذار در دل آرزوی دیدنت که هست در غیب زنده بودن چون ما بعیده‌ام
کو آن زمان که هر دمم از تیغ غمزه‌اش دل پاره پاره می‌شد و جان می‌طپیده‌ام

یارب مباد کس چو سلیمی ز خود خجل
وز لطف یار جانی و خود ناامیده‌ام

یا وفا ورز گاه گاه بمن یا مکن هیچگه نگاه بمن
می برم رشک چون کنی نگهی خواه بر دیگری و خواه بمن
خاک راه تو گشته‌ام بنیاز این چنین گفت پیر راه بمن
نکند در شب فراق کسی همدمی غیر شمع آه بمن

کافر عشق اگر کنم کاری هست منسوب این گناه بمن

ای سلیمی بفتح و نصرت عشق
داد ملک ظفر اله بمن

منم نشسته چو مجنون بدیده گریان بیاد سروقدی بر کنار آب روان
حباب وار زده خیمه بر لب جیحون کشیده سر بگریبان محنت و حرمان
نهاده رو به بیابان درد و غصه و غم مثال سایهٔ ابر بلا تن بی جان
بریده از همه عالم به تیغ هستی کش چو گرد باد بدشت فراق سرگردان
ز من گمان سر و سامان و صبر مطلبید کدام صبر چه طاقت کجا سر و سامان
ز هجر زیستنم بود مشکل اما شکر که شد بدولت غم مردنم بسی آسان

مراد هر دو جهان هر که آرزو دارد
سلیم آمده باری بتنگ از دو جهان

این عارض است یا مه یا آفتاب تابان وین کاکل است یا زلف یا سنبل پریشان
محراب بت پرستیست یا سرخط محبت ماه نو است پیدا یا ابروان فتان
مژگان جنگجویند یا کافران بیدین یا چشم دوست یا خود غارتگران ایمان
مهر و وفا و لطف است یا جان بخلق دادن ناز و عتاب و خشم است یا کشتن اسیران

شد باز زنده مجنون کز عشق فتنه برخاست
فرهاد در فغان است یا خود سلیم حیران

نخست هیچکس از خلق همنشین با من
که غم نگفت ز خوبان نازنین با من

بخشم و ناز مکش ای پری ز راه مردم
بدی بدست زنیکان مکن چنین با من

وفا و لطف تو بر خاص و عام عام شده
جفا و جور و عتاب و ستم همین با من

چه باک گر فلکم پایمال درد کند
که من بخاک یکی گشتم و زمین با من

سرم ز شرم بجیب است و پا بدامن هجر
که گفت راز تو بی ساعد آستین با من

سه شب سپاه غمم گر نباشدم سنجق
بس است شعشعهٔ آه آتشین با من

سلیم از همه روی زمین بود فارغ
غم تو بس بود ای سرو مه جبین با من

نگاهی کن بدین مسکین حدیثی تو گهر بشکن
ازان لبهای شیرین یک تبسم کن شکر بشکن

کمش زارم بدین بی التفاتی گر تو لایق نیست
همیشه در دل مجروح من تیر نظر بشکن

نظر بر رویت افکندم ز چشم میشدی چون عمر
که گفت آخر دل ما را چنین در رهگذر بشکن

ز سنبل سایبانی ساز بر روی گل و نسرین
بموی گرمی بازار خورشید و قمر بشکن

گر از مسکین دلی خواهی شکست شیشهٔ دلها
دل زار مرا هر چند میخواهی بتر بشکن

ز سینه درد او را آه میخواهد برون آرد
برای جان و پیکان غمش را در جگر بشکن

گر ای چرخ فلک جوید مرادی جز غمش آنگاه
سلیمی را بسنگ جور چون فرهاد سر بشکن

پنهان مسوز چشم من ای سیمبر چنین
آخر مران چو اشک مرا از نظر چنین

آواره گشته ایم ز کوی تو در بدر
یارب کسی بمرگ نه بیند سفر چنین

بر آب چشم من نکنی رحم و بگذری
آخر که گفت کز بر ما میگذر چنین

ای باد گفته که پریشانست سنبلش
دیگر باهل درد میاور خبر چنین

با ماه چارده چه کنم نسبت رخت
زان رو که ماه و سال نباشد قمر چنین

دی گشته‌ایم بناز و کنون خشم میکنی
یک روز آنچنانی و روز دگر چنین

هر روز سرخ پوشی و من خون کنم جگر
تا چند غلطم از تو بخون جگر چنین

گردی خیال خاک ره و سویم آمدی
تو خود کجا بپیش من آئی مگر چنین

یارا ز تو ای سلیم ندارد جفا دریغ
عاشق ندیده است کسی معتبر چنین

بهر کجا که خطی ز اهل عشق دیدم من
بهانه یافتم و آهها کشیدم من

دلم بگرد چو مجنون غمم ترا رسوا
اگر چه در پی دل پیش از او دویدم من

نیم بکوی دمن سلی آبرو و گر نه گهی
به پای بوس سگان تو میرسیدم من

کسی که راز تو با کس نگفت و برد بخاک
چراغ مرقد پر نور آن شهیدم من

نخواستم که کنم با کس از تو گفت و شنید
و گر نه طعنهٔ اغیار هم شنیدم من

خوش آن زمان که تو چون شمع بر سرم بودی
وز انفعال چو پروانه می طپیدم من

گرم بپیش تو یک ذره اعتبار بدی
گهی ز مشرق فکر تو میدمیدم من

بعید گفته ای مه که بخشمت بوسی
امیدوار بدان وعدهٔ بعیدم من

سلیم را نه امید از خود است و نه از یار
چو نا امید فقیری چو نا امیدم من

ز حسرت سوخت دور از یار این جان جگر خوار من — مباد ای هیچکس را بیوفا یاری چو یار من
بمژگان هر زمان خواهم که روبم آستان او را — ولی پر خار هجر است راه و رهگذار من
مگر کز ظلم دوران روزگار و رو زمانه شد — که صد ننگ است دوران را ز روز روزگار من
اگر دشمن شود آگه ز احوال من مجنون — بگرید زار زار از چشم دل بر حال زار من
چگونه تاب آرم در فراق یار خود یاران — که در کار غمش شد جمله آرام و قرار من
بباد نیستی ده ای سموم هجر خاکم را — مبادا دامن آن سرو را گیرد غبار من
پس از مرگم بجای ذکر و تکبیر فنا عشاق — همه درس فنا خوانند از لوح مزار من
ندارم غیر جان کندن ز درد عاشقی کاری — بلطف این کار را یکبار برای کردگار من
سلیمی گر چه دیدم بس مراد از عشق پنهانی
سزای آن عجب یکبار کی کردی در کنار من

بی نوام بی خانمانم بیقرارم رحم کن — مردم از بهر خدا بر حال زارم رحم کن
بیکس و مسکین و مظلوم و یتیم و نامراد — جز تو در عالم کسی دیگر ندارم رحم کن
خوار و زار غم شده جانم ز یاد کهنهای هجر — لطف فرما بر دل و جان فکارم رحم کن
شرم میدارم ز بس آید آبرو ریختهای خویش — بر من حیران که از خود شرمسارم رحم کن
تا بحالم روی بر پای سگت مانع مشو — آخر از راه تو یک مشتی غبارم رحم کن

ایکه

ایکه مست خواب حسنی بر سر بر دگری — که گهی از دیده شب زنده دارم رحم کن
چون کند بردارم ایمه ای سلیمی از جفا
همچنان بگذار بگذرم بپای دارم رحم کن

زهی رخت نمکین و لب و دهان شیرین — ز لطف هر سخنت نازک و زبان شیرین
مراست دیده ز عشق تو دم بدم گریان — تراست لب بشکر خنده هر زمان شیرین
چه بس لطیفی و رعنا که گاه رنجش هم — نمایدت گره خشم ابروان شیرین
بخاک پای شریف تو ای شه خوبان — که خاک پای توام هست همچو جان شیرین
ز نالهای سلیمی مرنج غم کسی
بود ز اهل جنون ناله و فغان شیرین

ز عشقت کار من جانی رسید ای سرو سیمین تن — که دانستم بوصلت مهرورزی نیست حد من
تحمل میکنم من بعد در هجران بدان امید — که روز حشر با گرد قیامت گیرمت دامن
بپاکیهای عشق خود مراست اعتماد آن — که در محشر کنم از خاک راهت دیدها روشن
سر از خاک لحد خواهم برون آورد مجنون وار — کفن صد چاک گرده بهر غم همچو پیراهن
بهر دردا غم که داری چون سلیمی از تو خوش حالم
بمردن هم شدم راضی چه داری بیش ازین با تن

ای قد و رخ خوب تو سرو و سمن من — خط خوش بجوی تو باغ و چمن من
بپوشم بلباس دگر از چشم بد انش — گر گر در رهت ساخت صبا پیرهن من

چون کشتهٔ عشقت شوم از خاک رهم گیر   خواهم که بود عطر وفا بر کفن من
نتواند اجل یافتنم در شب هجران   کز عشق تو ناچیز شده جان و تن من
یکلحظه گرم یار بود بر سر کویت   به زانکه بود روضهٔ رضوان وطن من
بس خوب بود گوهر خاموشی ولیکن   اکثر بود از گرمی عشقت سخن من

باشد صفت لعل تو ابیات سلیمی
در گوش بکن پاره در عدن من

چند تیر غم بود در سینهٔ مسکین من   یا ملامت تا بکی بیند دل غمگین من
من نمیترسم ز مرگ خود که در کوی بلا   جان سپردن بود از قالوا بلی آیین من
مؤمن عشقم بحمدالله ز یمن زلف دوست   یک سر مو نیست نقصان و خلل در دین من
باری از خاک درش سازید خشت مرقدم   آستانش گر نشد در زندگی بالین من
ننگت آید از خود ای خورشید گر یابی خبر   کز شرف چون شد بماهی صحبت دوشین من

چون سلیمی خوش دمی باشد که در گفت و شنید
جان دهم از شوق و باشد یار در تحسین من

چنان دارد وفاداری بت پیمان نگار من   که هرگز ره ندارد بر دل پاکش غبار من
ز شادی وصالش چون شوم بیخود نمیدانم   که بر رویش بماند باز چشم اشکبار من
چو هست از صحبت درویش جای ننگ شاهانرا   همان بهتر که در پیشش نباشد اعتبار من
اگر صد ماه رو در جلوه آیند از دو جا هر گرد   بیار کس نه بینم تا نه بیند کس بیار من

بهر جانب

بهر جانب که می بینم بلائی در کمین دارم   بهر سو رو نهم باشد غمی در انتظار من
سیه پوشی بروز ماتمم بیهوش افتاده   نیابی هیچکس جز سایه میل مزار من

سلیمی از دو بیت با خاک یکسان شد بس آخر
که یارب چیست حال آن غریب خاکسار من

تمام آه شد ماه من از آه کشیدن   بود بکوی تو خود را توان باد کشیدن
چو مهر آن قد و رویست عاشقان عشقش را   خلاص است منت افلاک و مهر و ماه کشیدن
بعاشقان منما خط سبز ای شه خوبان   چه حاجت است چنین از بلا سپاه کشیدن
اگر بغیر تو دیدم مرا بهجر بکش زار   که جز بدین نتوان جرم این گناه کشیدن

سلیمی گرچه وفا خوش بود از آن بت رعنا
خوش است جور و جفا نیز گاه گاه کشیدن

نظر در رویت افکندم شدم از دل که حیران   مبادا کس چو من یا که بر آن روی چو مه حیران
منم شوریده دایم ز عشق چشم و ابرویت   گهی مست و گهی بیخود گهی دیوانه که حیران
سر موئی ز هستی خودم نبود خبر آندم   که باشم محو آن روی و در آن آئینه حیران
بامیدی که آئی بر سرم عمریست در کویت   که من بنشسته ام مجنون صفت بر خاک ره حیران

سلیمی طعنه بر عشاق بی سامان مزن زنهار
که این کوی غمست و باشد اینجا دسته حیران

چه حسن است اینکه کرده حلقه در گوش مه تابان   چه چشمست اینکه ره زد زاهدی کیشت بزرگان

چو مویت آن پریشان گشته بر گل بهتر از سنبل چه سنبل یا چو زنار لیت تا بت گشته زو ایمان
چه قدت آن هزاران نازکی بر یکدیگر بسته چه رفتارست کز وی شده جان و خرد حیران
چه چاه غبغب سیمست آن یارب سراسر سحر که همچون یوسف مصرش شهان اندر زندان

سلیمی دل ز غمزه مهوشان چشم وفا دارد
زهی مسکین زهی دیوانه و ابله زهی حیران

شد دیده جان من رسوا شده پرخون زان نرگس ترکانه و رخساره گلگون
دارد بت من نازکی و شوخی لیلی زین سان که مراهست غم و محنت مجنون
قد حلقه شد از رشک رخت ماه فلک را رحمی بکن ای ماه زمین بر مه گردون
عشقت بدلم گشته ام آوازه عالم ای وای اگر از خانه نهی پای به بیرون
هر لحظه نیاز من و گفتن غم دیرین ناز لب دلجوی تو خاموشی و افسون

بنوشت بمجنون نامه سلیمی سوی آن ماه
دردا که نخواهد شدن آگاه ز مضمون

روزی که شود خاک ره یار سر من ترسم که برد باد ز کویش اثر من
گفتم که مگر خال لبت نقطه جانست لب بست که بنشسته مگس بر شکر من
پامال غمم کرد قد دست چو سایه یعنی که بجائی مرو از خاک در من
صراف بسی وصف در و گوهر خود کرد خندید که بهتر نبود از گهر من
گفتی نبود عاشق رازی چو سلیمی احسنت زهی دلبر صاحب‌نظر من

یکدم

یکدم بیا ز لطف ببین حال زار من ای مونس انیس و بت غمگسار من
مجنون کجاست آه که گیرد بدور تو هر روز عبرتی ز من روزگار من
بر خون دیده ام دل تو رحم کی کند روید ز سنگ خاره مگر لاله زار من
ساقی پیاله بر سان که ز خمار هجر چون جور تو گذشت ز حد انتظار من
داد جفا ز من بستان انگهی بکش بر خاطر تو حیف که ماند غبار من
از هر طرف بود ملکی گرچه جلوه گر یکتاست در میان همه جا یکسوار من

گویند چون سلیم فلان خاک در کهست
این بس بود بگو چه عشق اعتبار من

ای دیده زهر خنده و طور نیاز من چشم ملول آبروی چشم و ناز من
باز آ و در جفا بگشت گرچه با کسی باری بسوی عاشق درمانده باز من
ای شمع آفتاب مرا نور دیده با من نشین و گریه سوز و گداز من
خواهی اگر که از دل من یابی آگهی در زلف فتنه جوی گره‌ها راز من

مشغول کار خویشتنی ای سلیم حیف
بگذر ز کار خود ز کرم کارساز من

من خیال وصل کردم روز هجران بود این روز هجران شادی عید رقیبان بود این
دل که بهر دیدنت در سینه از غم می‌طپید دوستش گفتم ولیکن دشمن جان بود این
در فراقم سوختی یعنی که با هجران بساز خوب کردی آرزوئی در دل و جان بود این

بهر قتل چون منی هر دم چه میکردی بهانه … التفاتست با خود عدل سلطان بود این

چون سلیمی وصل اگر جستم ز تو ای شاه کین
عفو فرمائی که گستاخی مهمان بود این

عهد کردیم همان با ستم مهرویان … که نه بندیم دگر دل بغم مهرویان
بعد ازین ما و گرفتاری شبهای فراق … شرمساریم بسی از کرم مهرویان
گر دما را ز خود و جان و جوانی بیزار … طعنهای عجب دمبدم مهرویان
دل همان به که صف مور چه چشم کند … قدر ما نیست بخیل و چشم مهرویان

هیچ دانی که سلیمی پی این شاید گیست
در منزل زمحبت عدم مهرویان

ای حجاب روز شام زلف تو … بر فراز مه مقام زلف تو
زلف تو دام دل اهل وفا … دود دلها نیز دام زلف تو
هر که بی آرام شد در کوی عشق … عاقبت گردید رام زلف تو
از خطت دیوانه دلجوئی تمام … دفتر خوبی بنام زلف تو
گیسویت قلاب کام اهل دل … جان مشتاقان بکام زلف تو
گر نبرد یک شربت بلبم چه باک … بهتر از زنوداست شام زلف تو

میکشد هر شب سلیمی از فراق
تا سحر که انتقام زلف تو

قوی زنی

خونریزی دلها کند آن نرگس جادو … هر که که اشارت کند از گوشه ابرو
یک چشم تو ام میکشد از باز یک دو چه … چشم دگرت میکندم زنده بیک رو
زلفت کج و بستی گره ناز بکاکل … وز هر طرفی عربده برخاست که یاهو
تا زخم دل از خاک درت بوی وفا برد … نی حسرت مرهم بودم نی غم دارو
از زلف و رخت در عجبم بس که چگونه … تسخیر مه و مهر نمودند دو هندو
یک عشوه ز ابرو بنمود در کشتن من بس … آلوده خونم چه کنی ساعد و بازو

مه طلعت من روی چه تابی ز سلیمی
پاکست چو از گرد و غبار آینه او

مه من سوخت مرا حال طربناکی تو … برق جان میجهد از چستی و چالاکی تو
نیست در صومعه زهد و ورع پاک هشیار … که ندارد حذر از مستی و بی باکی تو
نیز افکن بدلم تا ببرم از شادی … چند پامال ره درد بود خاکی تو
پاکی آن نوع که عیبت بخیانت باشد … گر بخاطر گذرانم صفت پاکی تو

ای سلیمی عجب از یار جدا افتادی
نیست امروز در آفاق بغمناکی تو

چند بینیم چنین هر طرفی کشتن او … کشته فرسوده دل از آمدن و رفتن او
گر چه هر دم دلش از کشتن ما سخت ترست … یارب آزاد مبیناد از این جان تن او
بغریبی دل ما برد و کند جور بسوز … نیست آگاه دل ریش ز نیکو فن او

هست ظاهر ز سر زلف گره بر گرهش		دل بعشاق پریشان ز دو فابستن او

ای سلیمی کرمی کن بامیدی که ترا است

تا به بینیم کی عزت و بنشستن او

وه چه خاکم در ره چابک عنانیهای تو		خرده زارم ز شوخی و جوانیهای تو

بس بروی من بخندیدی ولیکن عاقبت		تلخکامی دیدم از شیرین زبانیهای تو

آشکارا گر کنی صد جور با ما باک نیست		میکشد هر دم مرا قهر نهانیهای تو

هر دم از من می‌ستانی جان یاری میکنی		ای هزاران جان فدای عزده دانیهای تو

روی گرمی داشتی از مهربانی پیش ازین		وه کجا شد ماه من آن مهربانیهای تو

گل چکان از خار مژگان ای سرشک لاله گون		کابروی من بس است این گلفشانیهای تو

بر نشانی ای سلیمی این غزل را عرضه کن

تا شود آگه ز بی نام و نشانیهای تو

گر چه بینم هر زمانی صد دل آزاری ازو		هر گزم نگذشته در دل فکر بیزاری ازو

گر چه در پای سگش چون خاک خواهم هم گشت		بیش باد افزایم چون هست این خواری ازو

چون شود از زاریم در قهر دشنامم دهد		باز دشنامی دگر خواهم بصد زاری ازو

بودنم بی او محال و از من آن مه را ملال		کو احتیاج تا کی کشم هر که شماری ازو

بنده آن طره زلفم که هرگز کم نشد		فتنهٔ عاشق کشی و فن طراری ازو

نازنین بنده آن کف پا را ز من روی نیاز		و ز من دلداده سربازی و دلداری ازو

نیست

نیست تا بلکه غلامی چون سلیمی حالیا

گر چه ای سلطان خوبان عار میداری ازو

برد ای جان خبر دل بر دلدار بگو		یک بیک قصهٔ ما در نظر یار بگو

بگذرم از سر کویش بگذر آهسته		دیگری را هم اگر جز تو بود بار بگو

شرح آشفتگی من چو ز زلفش گویی		گر بدل گوش کند از تو بتکرار بگو

پیش آن کاکل کلبو که پریشانم ازو		هر چه کم دیدم سیاریش تو بسیار بگو

جز تو کس آگه از آن زلف خم اندر خم نیست		حال دیوانهٔ زنجیری و زنار بگو

دیده از یار رخشان گر خبرت نیست بیار		دل محنت زده را غیر پدیدار بگو

چون مرا میکشی ای شوخ بشمشیر جفا		سخنی باری از آن لعل شکربار بگو

سرها گر بسر دار کشی کار نیست		عاقبت سر بکجا میکشد این کار بگو

ای سلیمی بکند گوش کسی نالهٔ من

ورنه کس نیست درین گنبد دوار بگو

تیرهایی نمیرسد بدلم از کمان او		گویا بکینه اند ز من ابروان او

میرفت دوش دل بره گیسوی حبیب		گم کرده راه خویش بفکر میان او

دردا که فکر گفت و شنیدش فلانیک		ز نهار درد سر ببرد آستان او

مجنون نداشت حال من از درد میبند		مشهور گشته گرچه چنین داستان او

بر چشم پر ز خون سلیمی گریست چون		هر کس شنید ناله و آه و فغان او

آنکه جانم داشت صد پیوند با هر موی او
عاقبت چون خم بظلم آواره کرد از کوی او

کاشکی زین جان پر غم هم دلم گردد خلاص
چون چنین محروم گردیدم ز ماه روی او

ای صبا زلفش پریشان کن که یاد آرد ز من
زانکه میدانم فراموشیست دایم خوی او

ور من غمگین ندارم ره بدین در لطف کن
سوی من بوئی رسان زان سنبل گلبوی او

دست بر سر میزنم بر باد روزی کو نیاز
حال دل میگفتمی سر بر سر زانوی او

من ز درد دل ندانم درد دل آن حور چیست
پهلوی آن چاک شد تا کیست در پهلوی او

ای سلیمی گر فراقت گشت در هجران سزاست
تا چرا سر تافتی از حلقهٔ گیسوی او

صراحی را که در خون گشت بی روی نکوی او
بود بی جام لعلش گریه دایم در گلوی او

مه نو با شفق گر فخر خود را بر فلک میداشت
فتاد از سجدهٔ ابرویش آخر خون بروی او

بود زلف پریشان از و جمعیتی دائم
بعزت کاش منهم بودمی یکتا ز موی او

دلا خط گرچه مانع میشود رخسار نیکو را
پریشان از چه داری خویش را اینست خوی او

بمجلس یار چون حاضر شود عین وصالست آنگه
نظر کردن چه لازم هر زمان بی وجه سوی او

ز کاش نیست کوه و دشت را فرقی به پیش من
چه هر راهی که می پویم بود اکثر بسوی او

سلیمی را چه قید بزم عیش و سلطنت باشد
چو عشق یار بر سنگ ملامت زد سبوی او

دمبدم از پیشم ای رشک گل و نسرین مرو
دیده خود چندان نمی بینند ترا چندین مرو

گر

گرچه پایت میشود آزرده بر روی زمین
زیر پایت خاک شد جان من مسکین مرو

دل که شاید آستانه جوی این رخسار تو چشم
نیست این با حق به پیش دیدهٔ حق بین مرو

همچو رگها که برون آمد بخون از دیده ام
کهکشانم زابله ای اشک چون پروین مرو

خواستم کز درگهش بیغم روم سوی عدم
گفت از راه کرم پیشم دمی بنشین مرو

من شدم سوی عدم از درگهش گفت آن پری
ای سلیمی آتشی بنشان دمی بنشین مرو

تا کی دلم غمگین بود بی غمگساری همچو تو
عیب است این مسکین دلی از گلعذاری همچو تو

با این همه شیون فلک کم دیده باشد در جهان
چون من جفاکش عاشقی پر جور یاری همچو تو

پنهان برای قتل من هر دم کنی لب باز با رقیب
کس قصد جانی گر کند از کینه باری همچو تو

داد از که خواهند اهل عشق چون خسرو دوران کنی
صیدی که کردم من چو نیست شیرین سواری همچو تو

گفتی که از استغنای حسن یوسف عزیز مصر شد
آری در آن ایام بد صاحب وقاری همچو تو

ای دل شدی خون و هنوز امید از آن مه نگسلی
یارب بگردد نا امید امیدواری همچو تو

گفتم که جانا با سلیمی از لطف بنشین ساعتی
گفتا که آرامد کسی با بیقراری همچو تو

آن ماه که جان داروی دلهاست لب او
شرمنده ام از لطف حیا و ادب او

بی آنکه بیک بوسه از آن لب بردم هوش
حیران شده ام از سخنان عجب او

آن زهره جبین گر ز رخ زیبا چو سهیلیست
خورشید کنم مایه تابان لقب او

به کر بودش پیرهن از برده جانم — حیف است ز ابریشم و دیبا سلب او

آنشب که سلیم از رخ و زلفش شرفی یافت

صد بار به از صبح ازل بود شب او

برون آمد ز خز که یار به برگ جنگ بر بسته — بقصد خون صد همچون من مسکین کمر بسته

بصد شوخی و ناز افروخته رخساره چون گل — مرا چون غنچه از هجران او خون در جگر بسته

بگوش ابروان او گر ارای نظربازی — که تیر غمزه اش از هر طرف راه نظر بسته

چو طاق ابروی پرچین او دیدن تفکر کن — که در فن گره بندی کدام اهل هنر بسته

بعشق او سلیمی را سرشک و روی زردی بس

نه دل در شاهی کونین یا در مال و زر بسته

زیر مو مهر رخ یار که پیدا گشته — از خسف بدر منیر است هویدا گشته

عشقبازی بفراق و غم و صبر آموز — همه از بهر من زار مهیا گشته

انتخابیست ز دیوان کمالیت حسن — مطلع شعر خط یار که املا گشته

دود آه دل عشاق بلاکش باشد — زلف مشکین که بر آن عارض زیبا گشته

بر سرش تاج نهد هست چو ابر سرکش — که ز شرم مه رویش بعقب واگشته

نرسیده است بگرد دم او خورشید — روزها گرچه پی سین جبیر و بی پا گشته

عاشق یکدل و یکرنگ ندیده چو سلیم

سالها باد صبا گرچه بهر جا گشته

دود کاکل را پریشانی مده بر شمع ماه — جامه فانوس هایزینت ز شبهای سیاه

رو نمودی و مرا بر خویش حیران ساختی — گوشه چشمی که میمیرم برای یک نگاه

میبرد آن رخ بخط و خال هر ساعت دلی — ملک میگیرد بلی شه چون زیادت شد سپاه

بیست نیکو هر زمان کردن بگوشش زلف او — جان چندین دردمندان دل در او دارد پناه

بر دلم هر دم منه از خال داغ حسرتی — ورنه خواهم ساخت عالم را سیاه از دود آه

از سلیمی خلق میپرسند کاندر عشق کیست

کشته تیغ ملامت دردمند بی گناه

ای دل دیوانه باز از زلف یارم یاد ده — عشوه رخسار نازک بین و جان بر باد ده

زین بتر مجنون کن ای شاه پریرویان مرا — نرگست را بیش ازین عاشق کشی ارشاد ده

باز در بزم وصال یار میبنوشم شراب — خون کن ای چشم و دل را مژده فریاد ده

زنده مگذارم شب و روز هجران باز خیز — اینقدر رای مرگ در جان کنده‌ام امداد ده

ای غم جانان چو جانم را زبون کردی بیا — نیم بسمل مرغ را باری بدان صیاد ده

یا الهی بس ببکنم از صلاح و عاقلی — تیشه از عشق با این عقل بی بنیاد ده

خسروی عاشقان خواهی سلیمی از وفا

جان شیرین را بعشق و حالت فرهاد ده

ای جگر از تیر یار جان بسر نیش نه — ز وجه وفا دیده دل بجفا بیش نه

ای شه شیرین وشان خسرو ملک دلی — دست ترحم گهی بر دل درویش نه

گرچه شد از خنجرت ریش تنم بیشمار / مرهمی از داغ خویش بر سر هر ریش نه
زود بیا سیل اشک خانهٔ غم کن خراب / شعله کش ای برق آه رو به بد اندیش نه
سرو ببالای او لاف ز خوبی زدی / چون سخنی گفته خوب قدم پیش نه
ای که بفکر غمش کیش تو از دست رفت / مذهب و اسلام نیز بر سر آن کیش نه

کوی غمت ای سلیم بیخودی از حد مبر
لطف کن و دست صبر بر دل خویش نه

از بیغمی درمانده ام ای دل غمم ارشاد ده / صیت و صدای هجر او در سینه بنیاد ده
ویرانه شد جسمم ز غم لطفی کن ای جان و کرم / در سنگباران ستم دل را نوی بنیاد ده
سر رشته شد بهر بلا ابروی شوخت از جفا / یکتا جبین بهر خدا طور وفایش یاد ده
ای هجر دور از روی او مردم بگفتگوی او / باشد فتم در کوی او خاک مرا بر باد ده
چون موی آن نازک میان گشتم ضعیف و ناتوان / باشد رهم زین بیم جان ای غم توهم امداد ده
در کوهسار ابتلا شاید رهاند بیش از جفا / ای جان شیرین بوسها بر تیشهٔ فرهاد ده

گهی سلیم خسته تن زار ار که داری کوی من
ای خسرو شیرین دهن داد از تو خواهیم داد ده

گل گل از تاب میست آن عارض افروخته / یا پر پروانه ها بر شمع رویش سوخته
بر رخش آسیب اشک از ناز دل چون دیده گفت / ده چه مهرست این که کوکبها بخود اندوخته
ساخت بر آتش طلا حل تا کند فتان حسن / غالب این زرکاری از استاد صنع آموخته

کرده

کرده داغ از حسن آن روز که در بازار عشق / همچو یوسف خویش را بهر کسی بفروخته

زآتش حسن رخ آینه حذر کن ای سلیم
گر هوایش بال چندین مرغ جانها سوخته

منم دور از رخت با محنت و اندوه همخانه / بصد حسرت گرفته در مقام درد کاشانه
تو بنشین بر سریر دولت خوبی شه خوبان / که من بار فراقت میکشم خوش درد مندانه
دل دیوانه ام با داغ دوری تو خرسند است / بدین صبر و تحمل کس نخواهد دید دیوانه
من مسکین گدای بینوا درویش دلریشی / تو شاه و شهریار ملک حسن و جان جانانه
ز تیغت آرزو دارم که سر در پایت اندازم / کرم کن راستی بر گو مرادم میدهی یا نه

سلیمی گرچه جانت سوخت دور از شمع رخسارش
چه پروا مشعل خورشید را از سوز پروانه

آتش عشقت مرا ایمه چنانی سوخته / گز تنم چیزی نمانده غیر جانی سوخته
بسکه در کوی تو شد خاکستر تنها باد / هر طرف از عاشقی بینی نشانی سوخته
در ره عشقت بهر منزل که بینی ما نشیست / گز سموم درد حسرت کاروانی سوخته
در زبانها اوفتاده است از لب لعلت سخن / غیرت وصل تو در هر دم زبانی سوخته
آن سگ کو مایل خون منست اما چه سود / چون نمانده از من بغیر از استخوانی سوخته
داغهای تازه دارم هر که آید بر سرم / مردمی میخواهمش کردن بجانی سوخته
ای سلیمی هر که یاد آرد ز بس سوز دلش / بس که جانم را غم ابرو کمانی سوخته

خوش آن کاه نامه رسانم ز حال خویشتن آگه / که نی من آگهم از طور او نی او ز من آگه
چنان خواهم که بوسم پای آن سرو خرامان را / که نی دامن بود واقف نه گرد رهگذر آگه
نمودی لب مرا گشت از تماشایت چشم آیینه بیش / معاذالله که گردد تا که آن چاه ذقن آگه
شب غم گر کند صد موشکافی چشم از مژگان / چنان گردد ز فکر آن دو زلف پرشکن آگه
کفن پر خون کند چون لاله بر حالم از آن اشک / گر از دردم شود فرهاد در زیر کفن آگه

بمیرد از غم آن قد چون سرو و رخ چون گل
سلیمی گر شود از خویش در طرف چمن آگه

بار از سوز دلم چهره برافروخته / چهره افروخته و جان مرا سوخته
که جفا گاه وفا که ستم و گه بیداد / چه بلاهاست که از بهر من اندوخته
میکند خنده بحال من و بدمهری تو / زخم دل را که به پیکان جفا دوخته
از پی خاطر اغیار مرا کشتی زار / فکر کن بنده خود را که بچه بفروخته
هیچ با عاشق تسکین نکنی غیر از جور / آفرین خوب هنرهاست که آموخته
مده این گونه شب و روز مرا تاریکی / که چراغی بدلم نیز نه افروخته

چاک خواهد زدنش عشق سلیمی صد بار
جامه صبر و صلاحی که تو بر دوخته

همچو اشکم من زار از نظری افتاده / لت غم خورده و در خاک دری افتاده
حیفم آید که شوم خاک کف پای رقیب / همچو آن سایه که بر رهگذری افتاده

هرکجا بینم ازین دیده خونابه چکان / وه که یا پاره دل یا جگری افتاده
نیست سر چون سر سودائیم از درد خمار / غیر نرگس که سرش بر سپری افتاده
بارها خون شده دل کافرم اما هرگز / گر کشش را بسر او گذری افتاده
بهر چشمان تو چون مردم چشم جانا / مست هر گوشه ز غم بیخبری افتاده
بیوفائی مکن ایمه حذر از آه دلی / که در افلاک از و هم شرری افتاده
دید تقویم تو بعد گریه منجم گفتا / آه بر نام هم خیر و شری افتاده

هم کمر در کهر نظم سلیمی باشد
این لطافت که بتاج و کمری افتاده

نظری کرد من یار به ناز آلوده / هر نیازیش بصد پرده ناز آلوده
گفتمش بوسه بدامن زنمت یار بیا / گفت رو دامن ما هست نیاز آلوده
تا دم حشر دهد لاله گلگون بیرون / خون محمود که با خاک ایاز آلوده
مرت من داده دل خود بدف و چنگ دریغ / حیف از آن خاطر نازک که بساز آلوده

خونبهای دل صد عاشق زار است سلیم
لب شیرین که بدشنام تو باز آلوده

راز خود پیشت نگویم گرچه یار من تویی / راز دشمن شد مرا چون رازدار من تویی
میکنم جان در رقیبی میکنم با جان خود / تا شدم آگه که در چشم نگار من تویی
با وجود آنکه دفع هر غمم از وصل تست / نیست آن قدرم که گویم غمگسار من تویی

گفته‌ای یا هجر کشتن زمن کن اختیار / من ندارم اختیاری اختیار من توئی

ای سلیمی هر چه آید در دلم بی عشق نیست
ای خیال دوست تا صورت نگار من توئی

بمن که جفا که ستم میکنی / چه گویم همه من کرم میکنی
بگفتم سخن کوی تا جان دهم / درین گفت و گو نازهم میکنی
دریغا که بعد از جفاهای بس / وفا میکنی لیک کم میکنی
ز عشق تو کوئی که رسوا شدم / بدین فن مرا متهم میکنی
سگ خویش خوانیم از مردمی / مرا باری بس محترم میکنی
شد از خنجرت سینه‌ام چاک چاک / دلم را مگر داغ غم میکنی

سلیم از دو دیده بکوه بلا
ره عاشقی را قدم میکنی

با فقیران عمر من این بیوفائی تا بکی / دل خود از عشق تو خون شد دلربائی تا بکی
آفتاب عالمی بر ما نمی تابی دمی / ذره پرور شو ز مظلومان جدائی تا بکی
بعد ازین از زلف و رویت وصل کم جویم ز شرم / چند گوئی روز و شب از من گدائی تا بکی
حال در دیر مغانست و بکوی زهد قال / زاهدا می نوش این زهد ریائی تا بکی

هر شبی تا صبح گردی با سگان کوی او
ای سلیمی پیش مردم خودنمائی تا بکی

چند

چند بر جان من ای شوخ تو بیداد کنی / وقت آن شد که دل غمزده را شاد کنی
گر غلام توام ای هجر چه باشد گر لطف / صدقهٔ خود کنیم یک ره و آزاد کنی
آخر ای خسرو خوبان لب شیرینت را / چند در قتل من کشته ارشاد کنی
که نمائی گل و سنبل بسر سرو سهی / گاه از سرو روان شیوهٔ شمشاد کنی
خواهم اندر خم آن زلف سیه جان بدهم / ای شب غم چه شود گر بمن امداد کنی
فارغست آن گل نو خاسته از ناله ما / تا کی ای بلبل پرسوخته فریاد کنی

شود سلطنت دهر مسلم دائم
که گهی گر ز سلیمی بکرم یاد کنی

بمن آنگاه که جانان بیک سخن پیغام میکردی / وگر آن نیست باری رقعهٔ اعلام میکردی
اگر فرهاد بودی زنده تا اکنون ز مجنونی / چو شیرین عشق‌بازیم در جهان بدنام میکردی
ز گریه خشک شد چشم و دل صد پاره از آتش شد / گذشت آنهم که از من یاد سگ و شام میکردی
بدورمن اگر مجنون سرگردان بدی دائم / بلا و محنت و درد از دل من وام میکردی

وگر جم را خبر بودی ز شاهنشاهی دنیا
سلیمی همچو من میل سبو و جام میکردی

فلک گر با شب و روز جهان آرام میکردی / ز زلف آن پری رخساره اول وام میکردی
اگر آگه شدی اول ز عالم ماز رستی / مرا گر بنده مجنون بلاکش رام میکردی
نمیشد مایل محراب ابروی بتان هرگز / دل دیوانه‌ام گر رغبت اسلام میکردی

عزیزان یوسف مصری اگر بودی درین ایام
وفا و حسن و خوبی از همه بیش وام میکردی

نمی جستم مراد دل من از گیتی گران دلبر
گهی شادم بسنگ جور و گه دشنام میکردی

سلیم از وصل پیش آنکه مرا بی صبر و دل دارد
چنین انگاکش بی صبری دلم مادام میکردی

ای شوخ من یار توام تو دوستدار کیستی
هر وقت غمخوار توام تو غمگسار کیستی

آراسته بزم وصال افروخته چون شمع جمال
ای گل بدین حسن و کمال از نوبهار کیستی

از حال خود تا آگهم خواهم بوصلت جان دهم
ای جان برا تا وارهم در انتظار کیستی

ای چنگ در بزم صفا از درد مینالی چرا
آخر نظر کن بر قفا کاندر کنار کیستی

بهر نوای ما مهربان همچون سلیم ناتوان
ما را زیاری سوخت جان تا خود تو یار کیستی

ای دلم را در سر زلف تو سرگردانئی
جان بیمار مرا تیر تو پاره جانئی

همچنین آشفته و حیران که محو آن رخم
هر که بیند حال من حاصل کند حیرانئی

من کیم تا روی مالم بر کف پای سگت
می نهم از دور بر خاک رهش پیشانئی

در دلم دشواری غم شب ز حد بیشتر فزون
ناگهان پیک اجل آمد عجب آسانئی

گفته خود هم سلیمی را شرب درد داد
عاشق خود را چه باشد گر کنی مهمانئی

سنبلت را بر گل از همه عنبرافشان ساختی
خط برآوردی و جمعش را پریشان ساختی

فتنه

فتنهٔ عشق تو در هر جان و دل تأثیر کرد
خلق را از زندگی خود پشیمان ساختی

در فراقت سوختم چندانکه خاکستر شدم
گر فنا شد تن خوشم کارام در جان ساختی

فتنهٔ دور قمر کردی غبار کفر را
زلف را دام بلای صد مسلمان ساختی

چون خلیلت سبزه از آتش زمی بر دمید
رخنه از کفر در اسلام و ایمان ساختی

شانه کردی کاکل و آراستی ملک بقا
خانهٔ چندین دل درویش ویران ساختی

روز هجرم ره نمودی هردم از شوق وصال
بر این جان دادن دشوار آسان ساختی

خط و زلف و کاکلت را متفق کردی بهم
حق نیوشان شهر دین را کافرستان ساختی

خو گرفتی در غمش با محنت و درد فراق
ای سلیمی عاقبت از درد درمان ساختی

سبزه ات از گل بر آمد آفت دوران شدی
خط بخون عاشق آوردی بلای جان شدی

از لب شیرین و چاه غبغب همچون ترنج
روح بخش عیسی و صد یوسف کنعان شدی

هم ز خطش نا امیدی هم ز کاکل سرکشی
گر محبت در دلم اول چو جان مهمان شدی

با خطش ای سبزه روزی کرده تشبیه خود
عاقبت زان رو چنین با خاک ره یکسان شدی

هم ز لعلش نا امیدی هم ز زلفش سرکشی
چون سلیم ای دل عجب در کار خود حیران شدی

دیگر بسوی ما نظری هم نمیکنی
کشتیم خاک رهگذری هم نمیکنی

دردانه می بری دل دیوانه را بناز
جان رمیده را خبری هم نمیکنی

عزیزان یوسف مصری اگر بودی درین ایام / وفا و حسن و خوبی از مه من وام میکردی

نمی جستم مراد دل من از کیمی گران دلبر / گهی شادم به سنگ جور و که دشنام میکردی

سلیم از وصل پیش آن مه مرا بی صبر دل دارد
چنین انگاشتی بی صبری دلم مادام میکردی

ای شوخ من یار توام تو دوستدار کیستی / هر وقت غمخوار توام تو غمگسار کیستی

آراسته بزم وصال افروخته چون بی جمال / ای گل بدین حسن و کمال از نوبهار کیستی

از حال خود تا آگهم خواهم بوصلت جان دهم / ای جان برا تا او رهم در انتظار کیستی

ای چنگ در بزم صفا از در مینای جدا / آخر نظر کن بر قفا کاندر کنار کیستی

بهر نوای ما مهربان همچون سلیم ناتوان
ما را زیاری سوخت جان تا خود تو یار کیستی

ای دلم را در سر زلف تو سرگردانئی / جان بیمار مرا تیر تو پاره جانئی

همچنین آشفته و حیران که محو آن رخم / هر که بیند حال من وصل کند حیرانئی

من کیم تا روی مالم بر کف پای سگت / می نهم از دور بر خاک رهش پیشانئی

در دلم دشواری غم شب زند صد نیشتر / ناگهان پیک اجل آمد عجب آسانئی

گفته ام هم سلیمی شرب درد داد
عاشق خود را چه باشد گر کنی مهمانئی

سنبلت را بر گل آئینه عنبر افشان ساختی / خط برآوردی و جمعش را پریشان ساختی

فتنه عشق تو در هر جان و دل تأثیر کرد / خلق را از زندگی خود پشیمان ساختی

در فراقت سوختم چندانکه خاکستر شدم / گر فنا شد بر خوشم کارم درمان ساختی

فتنه دور قمر کردی غبار کفر را / زلف را دام بلای صد مسلمان ساختی

چون خلیلت سبزه از آتش زنی بیرون دمید / رخنه از کفر در اسلام و ایمان ساختی

شانه کردی کاکل و آراستی ملک بقا / خانه چندین دل درویش ویران ساختی

روز هجرم ره نمودی هر دم از شوق وصال / بر این جان دادن دشوار آسان ساختی

خط و زلف و کاکلت را متفق کردی بهم / حق میوشان شهر دین را کافرستان ساختی

خو گرفتی در غمش با محنت و درد فراق
ای سلیمی عاقبت از درد درمان ساختی

سبزه ات از گل برآمد آفت دوران شدی / خط بگون عاشق آوردی بلای جان شدی

از لب شیرین و چاه غبغب همچون ترنج / روح بخش عیسی و صد یوسف کنعان شدی

هم ز خطش نا امیدی هم ز کاکل سرکشی / گر محبت در دلم اول چو جان مهمان شدی

با خطش ای سبزه روزی کرده تشبیه خود / عاقبت زان رو چنین با خاک ره یکسان شدی

هم ز لعلش نا امیدی هم ز زلفش سرکشی
چون سلیم ای دل عجب در کار خود حیران شدی

دگر بسوی ما نظری هم نمیکنی / کشتیم خاک ره گذری هم نمیکنی

زد دانه می بری دل دیوانه را بناز / جان رمیده را خبری هم نمیکنی

جان میدهیم و باز تو داری نظر دریغ | با اهل درد سر بسری هم نمیکنی
ای دیده اشک سرخ بر رخسار زرد ریز | بر یار صرف سیم و زری هم نمیکنی

در عشق ای سلیم بریدی ز جمله خلق
تعریف هیچ سیمبری هم نمیکنی

نباشد غیر اشکم آبروئی | که او هم میرود هر دم بسوئی
مرنج ای مه اگر گویم غم دل | چه دارم من بغیر از گفتگوئی
مکن ظاهر خروج لشکر کفر | که ما را بس بود زان زلف موئی
همی خواهم که جان سازم نثارت | جز اینم نیست فکر و آرزوئی
برای پای بوس سرو قدت | چو آبم هر طرف در جستجوئی

بفکر چشم بیمارت سلیمی
شده از ضعف تن چون تار موئی

من کیم جانا که گویم غمگسار من توئی | یار من بنده ام از جان و یار من توئی
تا قیامت دشمن خود باشم از رشک او | گر یقین دانم که اکنون دوستدار من توئی
بیقراری هم ندارم زانکه در ناموس عشق | روز و شب امید جان بیقرار من توئی
سر فرو نارم بنه چرخ از تفاخر در جهان | گر گهی گوئی که خاک رهگذار من توئی
سوی قبر من گر آئی زنده گردم بعد مرگ | چون شوم واقف که بر روی مزار من توئی
کی کنم از روزگار خود شکایت یا ز چرخ | زانکه میدانم بلای روزگار من توئی

چون

چون سلیمی سلطنت دارم که دی گفتی بلطف
عاشق دیوانهٔ بی اعتبار من توئی

ده که آن بدخو مرا نگذاشت جای آشتی | نیستش گوئی بدل یکذره رای آشتی
گر خطائی کرده ام ای ترک خاتن شرمنده ام | یا رضای کشتنم ده یا رضای آشتی
جنگ من اول ز مجنونی بتاب گیسویت | بود اگر ترا امید مرحبای آشتی
آشتی شد لیک من از بیگناهی در غمم | گر بسر صدقت عجب باشد صفای آشتی
جمع آید ای رفیقان که برای وصل دوست | جان شیرین میدهم هم خونبهای آشتی
کرده ام بحث غم و میخواهم اکنون قتل خود | زانکه جنگ بیدلان باشد برای آشتی

ای سلیمی بحث هجرانی که غم بود و بس
چیست چندین بحث گوناگون برای آشتی

گاه در جان که درون دیده منزل میکنی | بهر معموری جانم غارت دل میکنی
خود همی دانی که کس را تاب دیدار تو نیست | پرده پیش رخ بهر چه حایل میکنی
خاک راه آن سهی قد شو بیا ای آفتاب | سال و مه زین هرزه گردیها چه حاصل میکنی
گر کمان ابروان اینست و تیر غمزه این | هر که پیش آید بقتلش زود قایل میکنی

گوی از سودای زلف و کاکل او دارهم
ای سلیمی گاه گاهی فکر باطل میکنی

هرگاه نیست اینکه بجان پر آتشی | در خون نشسته ام چو شفق همچو مهوشی

در زیر بارگاه فلک لوح خاک را ‌‌ ‌ کردم ز خون دیده چو تخت منقشی
نخل از شرار آه مرا بس بزم عشق ‌‌ ‌ یا از نهال قامت سرو پری وشی
چون استخوان پهلوی من چوب بر وثاق ‌‌ ‌ پر خون بود در آتش اندوه دلکشی
چون خیمه پر زیارم و از خویشتن تهی ‌‌ ‌ یک مو نمانده است ز من غل و یا غشی
میخواستم که یار رسد تا که از قضا ‌‌ ‌ آمد فقیه شهر بعمامه دفشی

گفتی سلیم کیست در اقلیم عاشقی
بیچاره حقیر و فقیر و بلاکشی

تا گره بر گیسوی عنبر فشان انداخته ‌‌ ‌ فتنه و آشوب در بازار جان انداخته
کس حدیثی از تو نتوانست آرد در میان ‌‌ ‌ گرچه سرهای عزیزان در میان انداخته
نقد جان گفتی بده گر لب ز دو بوسی بخشیمت ‌‌ ‌ سودها خود خیر خود را در زیان انداخته
در دلم جا کرد تیر غمزه صید افکنت ‌‌ ‌ آفرین بادا که نیکو بر نشان انداخته
خواستی تا جان دهیم طوق وفا در گردنم ‌‌ ‌ دستها در گردن جانم از آن انداخته
از دهانت کس نبود آگه گفتی یک سخن ‌‌ ‌ همچو من صد بیخبر را در گمان انداخته

وعده میدادی سلیمی را که خواهم خواندنت
عاقبت بیچاره را بر آستان انداخته

سوی ما دیدی و چین در ابروان انداخته ‌‌ ‌ قتل صید خویش کردی و کمان انداخته
تیز کردی نوک مژگان را بقصد جان و دل ‌‌ ‌ اهل را در زبان مردمان انداخته

دست

دست پر داغم کمر شد در میانت روز وصل ‌‌ ‌ باز سوزی از محبت در میان انداخته
خاک را بر چهره وسه در خنده می‌بینم ز گل ‌‌ ‌ تا تو در صحن چمن آب از دهان انداخته
بوسه میجستم از لعلت نمودی خط سبز ‌‌ ‌ بر سر ما سایه آتش فشان انداخته

آب بر آتش زن اما باری که میبرد شک بود
ای سلیمی از نظر او را چنان انداخته

عقل و هوشم بردی و تهمت بکاکل میکنی ‌‌ ‌ حال دل میدانی و عمدا تغافل میکنی
نوبهار عالمی زان روی برو چه حسن ‌‌ ‌ سبزه نوخیز تر را شبنم گل میکنی
خط دیوانی رقم شد بر بیاض عارضت ‌‌ ‌ ظاهر امروز بنیاد ترسل میکنی
که چو گل میخندی و دل میکشانی غنچه وار ‌‌ ‌ گاه بر گل سایبان از برگ سنبل میکنی
بوی جان آمد بدل از سبزه خط حبیب ‌‌ ‌ ساقیا برخیز اگر فکر گل و مل میکنی
گاه ریزی لعل و در ای دیده و گاهی عقیق ‌‌ ‌ پیش مردم هر دمی عرض تجمل میکنی
ای صراحی از تو ما خود دمبدم خون میخوریم ‌‌ ‌ در میان مردمان تا چند قلقل میکنی
از سپاه سنگ بتوان قلعه چشمت گرفت ‌‌ ‌ گر ز فتح عدل بر یزدان توکل میکنی

آن بت جانی که روزی یکدم نمی بودی جدا
ای سلیم اکنون چسان بی او تحمل میکنی

دستم نمیدهد بسکه دوست یاریی ‌‌ ‌ دارم ز دست کوته خود شرمساریی
جانا تو شاد زی که من از غم شدم هلاک ‌‌ ‌ دائم ز غم محنت و اندوه خواریی

گفتی که بعد ازین بتو بیداد کم کنم / دردا که نیست عهد ترا استواریی
تا مردمم تسلی جان باشد از کرم / کاری کن و بزن بدلم زخم کاریی
کس نیست غیر ناله که تسکین دهد مرا / چون رو نمایدم ز غمت بیقراریی

همچون سلیم سلطنت وصل یافتی
آسان بود اگر کندم بخت یاریی

شادم بهمین بر سر کوی تو که گاهی / افتد بغلط بر منت از دور نگاهی
گشتست بامید وصالت دل ریشم / صد پاره و هر پاره از و بر سر راهی
بوسم قدمش زانکه هوادار قدیست / هر جا که باشکم ز زمین رسته گیاهی
از بسکه تو نازک دلی و بیصبر دل من / خواهم ز تو هر لحظه بنو عذر گناهی
وصل تو کجا ما بتماشای خوبان / در دیده ما بسکه رسد گرد سیاهی
دی روی نمودی و چنان محو تو شد دل / کز غایت حیرت نشدش قوت آهی

گویند دل و دین که ربود از تو سلیمی
شیرین سخنی عشوه گری چشم سیاهی

سر تا قدم لطافت و ناز و ملاحتی / کوته کنم حدیث بخوبی قیامتی
غوغای عشق تو دل و جان را فرو گرفت / بالله تمام فتنه و آشوب و آفتی
دادی بوصل دوشنی دیده مرا / ای سرو ناز بر تو نور کرامتی
یک چند راه زهد گرفتی دلا ولیک / اکنون ز عشق باز عجایب ملامتی

در عشق

در عشق ای سلیم شدی گرچه خاک راه
این بس که گشته والهٔ آن قد و قامتی

هر گوشه بنی هر طرفی حور سرشتی / از ماه وشان نیست طرف برون چو بهشتی
بازار ز نسرین بر و دستش ز بنفشه / روئیده گل و نسترن از هر لب کشتی
کافر شدن و باده کشیدن چه خوش آید / با دلبر ترسا بچه در کنج کنشتی
صد سجده کنم پیش بت ار غنچه گوید / در دیر مرا نیز چه بودی که بهشتی
زنهار بلا گر نفتادی بکف دل / شایسته به پیوند غمش رشته که رشتی
از چهره خوب ار طلبی معنی نقاش / انکار مکن نیز بهر صورت زشتی

یک حرف نمیگشت کم از لوح ارادت
گر نامه عصیان سلیم از تو نوشتی

بکشم هم کاش که باری بوفا زنده کنی / تا بکی میرم و بازم بجفا زنده کنی
مردم از رشک قدت تا که بدین بخت بدم / کی قیامت شود و باز کجا زنده کنی
زار مردم چه شود ای شه خوبان که مرا / روی بنمائی و از بهر خدا زنده کنی
مرده جان یابد اگر زانکه خرامی بر خاک / نیست حاجت که تو کس را بدعا زنده کنی
با چنان قامت و بالا اگر آئی سوی ما / دردمند بلا را چه بلا زنده کنی
بر امیدی که تو ام زنده کنی مردم باز / گر شود حاجتم از عشق روا زنده کنی
خوار مسکین ار که باشم ز غمت همچو سلیم / عار نبود بتو آخر که مرا زنده کنی

ای نور مه ز پرتو رویت سرایتی
مشک ختن ز عنبر مویت کنایتی

چندین هزار بر گل روی تو در نوا
هر یک بعشق شهره شهر و ولایتی

پیش رقیب هیچ بمن نیست نظر
این نیز هست از تو کمال عنایتی

از درد من مشقت مجنون نمونه
از خوبی تو قصه یوسف حکایتی

صد بار گر بتیغ ستم خون بریزیم
حاشا که باشدم ز تو هرگز شکایتی

کی دارم هم ز محنت و غم چون بگویی درد
نه اولست راه محنت را نه غایتی

ازیار هر کسی بطریقی شدند شاد
لیکن سلیم را نکند کس رعایتی

ای هر ابروی تو محراب دل و دانایی
هر خم موی تو زنار بت ترسایی

تا رخت ماه منیر نیست که در عالم حسن
هست هر پرتو آن مهر سپهر آرایی

اینقدر لطف و ملاحت که تو داری چه سود
گر بحال دل عشاق کنی پروایی

چون تو در جلوه گه حسن چه گزیدست کسی
در ره عشق چو من هم نبود شیدایی

بهتر از سبزه گلزار بهشت است سلیم
هر کجا سایه فکند است سهی بالایی

ای دل بفکر چند در اندیشه جانی
مشغول خود و غافل از آن سرو روانی

آموختی از یار تو نظربازی آن رو
ای دیده چه گویم که بهر سو نگرانی

هم مهر و وفا داری و هم بکشیم زار
ای یوسف بیمثل تو بی عیسی ثانی

هر چند

هر چند که از غیر تو ما جور نخواهیم
زنهار مکن قصد جفا تا بتوانی

هر چند سلیمی شده از جان سگ کویت
صد جان بفدای تو که شایسته آنی

تمت تحریره بعون الملک الغنی علی ید عبد الفقیر الحقیر السید محمد ذکری الحسینی غفر له
فی سنة الف و مائتین و ثلاث و تسعین
من الهجرة سید المرسلین علیه
ازکی صلوة المصلین و آله
و اصحابه اجمعین
آمین یا معین

تم تم
تم

Süleymaniye U. Kütüphanesi

Süleymaniye U. Kütüphanesi	
Kısmı	Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No	3630
Eski Kayıt No	